کلیات اثیر الدین اومانی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در غایت [illegible] کمال الدین اسمعیل [illegible]

اثیر چه بی اثر است [illegible] زبان قلم
بیا مدوح قدس دعا ادا کردن

چو در زمانه همه اهل علم [illegible]
شده است بر همه واجب ترا دعا کردن

[illegible]

[illegible]

قال افضل الشعراء الکاملین   بسم الله الرحمن الرحیم   ولازم الموعظة والحکمة

دلا ز بند غم و محنت جهان برخیز   ز بند هر چه ترا هست ناتوان برخیز
جهان کون و فساد است و دار آفات است   سرا نشین بقا باش از آستان برخیز
معاد و منقلب خاک کاخ آخرت است   بسیج آن کن از این تیره خاکدان برخیز
غم جهان چه خوری گوش از چمن باشد   چو باد عمر تو بشکست گو جهان برخیز
جهان رهست و خلایق مسافران همه   مخسب هین که برفتند همرهان برخیز
چو خواهی آنکه بمنزل رسی تو از همه پیش   بپای و پیشتر از جمله کاروان برخیز
دلا اگر تو ندانی بدین نهج برخاست   منت برمز بگویم که از جهان برخیز
نخست با خرد و هش همنشین شو و داد   هر آنچه گفت که برخیز از این و آن برخیز

فی

قدم ز خط شرع و خرد منه بیرون   بامر هر چه چو گفتند در زمان برخیز
خرد لقای و شرع است و شرع حجت عقل   تو در شو ز ره فرق مرشدان برخیز
ز هر چه با تو شوی مقصد تو هم رفیقست   از آن بمشورت عقل خرده دان برخیز
زمان خود همه در رنگ و بو مبر چو بهار   ز بند بو و سر رنگ چمن خزان برخیز
ره هوا سپری کو ز تو هوان بردست   بگو بترک هوا و ز راه هوان برخیز
ز هر چه هست پس افکنده ای جهان زان بر   کناره گیر که گویندت از میان برخیز
ز چشم تاری و نه جان روشن ای دل   چو این و آن نه از بند این و آن برخیز
فراز خانهٔ ذات تو عالم علویست   بدان بکوش و از این عالم عیان برخیز
ملک صفت چه مکان تو لامکان آمد   فرشته خو شو از این مکان برخیز
حجاب راه تو چون جسم و جان تست یقین   تو جسم و جان نه از این جسم و جان برخیز
تو گوهری و جهان کان و گوهر اندر کان   چو قیمت آورد از سنگ رایگان برخیز
زمانه را همه گر زیر حکم خود خواهی   ز روی ملک زمین همچو آسمان برخیز

چو عقل همت کلی بود بی زبان باشی / چنانکه عقل ز کم پیش شو زبان برخیز

بعزم مقصد معهود و قصد مرکز اصلی / بسان شمع یکی از دل و زبان برخیز

قال ایضاً یمدح الامیر شهاب الدین سلیمانشاه و ابن حسن الحکم علاء الدوله

در صفت شد دل من چیره ام / تا بهوای تو سپردم زمام

سوخت جگر و دل مسکین من / بسکه بپخت بپخت طمعهای خام

تا که بدیدم رخ خورطلعتت / همچو نسیم سحرم در مقام

شمع وشم جان بلب آمد ز حلق / تا نفسی با تو برآرم بکام

تا تو دمی لب بلبم برنهی / خون دلم در دهن آمد چو جام

بر خس باد بی که از غنچه وار / بوی خوشت بچیدم اندر مشام

شمع صفت جان همه کردم فدا / گر خط جانبخش تو خواهم سلام

زیمه دل کردم و دل حقه گوهر / گر لب لعل تو نیوشم پیام

خون دلم گر شوان باز خواست / زان لب یاقوت دل لعل فام

بو که بعدل شه فیروز جنگ / از سر زلفش بکشم انتقام

عدل سلیمان شه بر جم که هست / توسن ایام ورا گشته رام

شاه خرد ور فلک رتبت انجم حشم / خسرو جم فر خورد سپهر احتشام

هر که درو دیگر در دشمن بخشش فلک / گر بود دشمن صبر بماند حرام

تا ز لبش چنین فلک اندر زمین / صدره اطلس کشد از احترام (گند از احتشام)

خاک بوسد خور وانگه شده / سده درگاه ورا استلام

ای خور زمین حلم تو ثابت قدم / در سخطت همچو فلک تیز گام

ذات تو چون عقل عزیز الوجود / قدر تو چون چرخ رشید المرام

عنف تو چون چشمه خور گرم رو / لطف تو چون باد صبا خوش خرام

درگه کاخ تو پی امن خلق / آمده انموزج دار السلام

گر نه برای تو بود کی بود / زاهبر چشمه منطق کلام

ورنه بر روی تو رود چنین رود / پرتو خورشید حجاب ظلام

چرخ گزارکان همه با نشست   مرتبت از جاه تو دارد دوام
بردن خطبه و سکه خرد   خواندن القاب تو دارد
طالع سال عدویت ز فلک   از نظر کینش تو برآرد سهام
هم کندش مسهل لطف تو رام   گرچه بود خصمت الد الخصام
خور ز پس پرده شب میشود   همسری رای تو از طرف بام
پست صیف صبح بزین ماجرا   زیر لب از روز نمود ابتسام
ابر که دعوی سخا کرد و زد   دبدبه در جبه خراسان و شام
از کفت آید و ان سخا فتاده   کاب روان شد عرقش از زنم
چون سر رمحت رسدش بر بچرخ   هر که با بر تو نماید قیام
پای ندارد کمش از کرونان   هر که ز دست تو بود چون حسام
دامنه بر سر لو دان کار و بود   داده به دست تو عنان چون لگام
ای چو زمین حامل حکمت زمان   وی چو فلک بسته و بخت غلام

رای چو خورشید تو گوئی سله   پرتو جودش ز خواص و عوام
نور عطایش ز من خسته دل   از چه سبب رفت چنین در ظلام
در سخن ار زانکه شدم ژاژ خای   چون دگرانم بدگر زین کنام
دار که هم ذات هنر رنج جیغ   برکشد و در دست خود کن مقام
بر سر بازار خرد روشن است   فرق زر از آهن و سیم از رخام
سال دو بگذشت که تا داده ای   وعده تشریف نعیم از انعام
از پی این وعده مرا تا بکی   جمله شدم دیده بچه همچو دام
گرچه بر این نکته که گفتم شدم   تر و خرد مستحق صد ملام
چاره چه شد چون نکند بر همی   دل طمع از همت صدر کرام
تا چو ثریا نبود نعش سلا   از مه و خور به سپهر التیام
در مه و خور فلک است ابتدا   سلسله مملکت با انتظام
کامروا با دوی و بیدار بخت   بالملک الحی الذی لاینام

وقت آن آمد که عالم باز دیگرسان شود

وله ایضاً — صحن بستان از خوشی چون روضهٔ رضوان شود — در مدحه و شش آمده

همچو بر معشوق عاشق برگ را بر شاخ بید / زر سر رقت به هر بادی دلش لرزان شود

قطره‌های خرد شبنم بر رخ گلهای زرد / همچو مروارید اشک چشم فرعلطان شود

شاید ار سرخی بود پس لاله سیما هر لاله / چون تکلف روز و شب راحوج نقصان شود

چون گل از خرمن آید عاشق آن کس شد او / همچو بلبل همدم گل بر سر بستان شود

تا بنیکوتر جمالی سر بر آرد سبزه را / دایهٔ ابر بهاری جهد در بستان شود

پس چو می در جام گل در غنچه و جان در بدن / روز و شب در تربیت در رنگ و بو جان شود

بادە خوردن بر رخ جانان که از جان خوشتر است

خوش بود پیوسته لیکن در بهاران خوشتر است

باز اشک ابر آذاری جهان از سر گرفت / عارض گل شاه گیر در درو گوهر گرفت

سطح آب از بهر آن پر چشم گردان شد بلا / همچو زلفش سحر بهمن از زیا بر گرفت

گویا با بهار از در می آید سرو / دستها بگشاد و از گرد و هر سر در بر گرفت

شاهدان باغ در بستان از او می‌زاید نو / زان میان گل دست بر بهانه از خوشتر گرفت

لاله از پیدا دگر بار بر چو وقتی دل خوش / چشمه ما که در او افتاد و جای در گرفت

بسته دل با غنچه و شهد سک از شرمی نیافت / تا گره بگشاد از دل با دوسالیا در گرفت

بر تر از خو کس نه بدار خوش نشینان چمن / سرو بالا دست کرد از کشتن از آن در سر گرفت

غنچه خسپیده چون نرگس از باد هوا آبستن است

بر سر پا کو بیاد آن زن زهره زاد است

گل ز خوی نفس جامه وقت آمد که سر بر کن دل لب بسند / چهرهٔ بستان از عکس نرگس در رخ گلگون کند

حله بافت طبع سبزه رنگ انداز باغ / جامه‌های سبزه و گوهرهای گوناگون کند

لاله در بزم چمن گر بر بدان دهد ساغر گل / باد بر خیزد و بیک شیشه دهن پر خون کند

موسم عیش است و چنین لاله گو در چمن / هر که صاحبدل بود باید که عیش اکنون کند

در عماری زان نشیند غنچه گل بامداد / تا چو لیلی بلبل بیچاره را مجنون کند

زیر لب رنگ صبا بر گل و مذ زان سخن — گویم آیا کو بیا بر گل چه افسون کند
تا گشته در پای سبب شهر یار از گرد راه — لاله آمد تا که برگ اطلس و اکسون کند

شاه گردون مرتبت داد سلیمان که هست
اختر رفعت فرود قدر او چندانکه هست

آنکه قلب لشکر اعدا بر هم زند — گر صد مه بر چرخ اندر زند
بر لب آرد کف همی از نقش المصد پی چرخ — بسکه با جود دستش بر سر دریا زند
پست گردانم چو هامون در زمانش بیکران — گرد رفتارش تکیه بر کوه پا برجا زند
کوه را با آن صلابت زهره آب ار شود — هیبت او بانگ اگر بر صخره صما زند
آسمان پهلو تهی گردد ز زمین از بیم آنکه — گوی قدرش گوشه بر گنبد خضرا زند
گر چه لطفش با رقت دل بر زند صبحها — گر ز باد او نسیم بر گل رعنا زند
لیک رقت کار اگر دشمن فزون را بجو — در زمان خورشید سان بر چشم بینا زند
من نگویم این سخن در مدح او بسیار شد — برتر از کرسی فرود گنبد گردون شد

ای ز سیغ جان گلک خلق تو خندان آمده
روح بخش چون صبا بر لطفت آسان آمده

چشمه عدل است ذاتت چون برآرد رانکه — سنگ و زر در چشم احسان تو یکسان آمده
این منم بار انجمن نزد تو مدحت گستر شده — وین منم بار دگر هست ثناخوان آمده
این منم از دست سور گردون جفته بوم رنجه — همچو موری خسته پیش سلیمان آمده
بهر جان پروردنا مدد عمر باید چون خضر — ظلمت از پس مانده پیش آب حیوان آمده
رقه چون بر کار راز اول منشا خود باز پر — پس لب گردیده درهم بر بستان آمده
در میان دشمنان چون تیغ تیزت بی نظیر — بوده در راز دست ناشد بر لبم جان آمده

منت ایزد را که گرد زمین ویرانی دگر
دست بوست رو دیم پیش از خراب بار دگر

نفس نامی را ز عدلت گر دمی یاری بود — از صبا بر غنچه هر کو که دل آزاری بود
سر زد و پیش چنین بنام تیغ بر کینه زند — هر که را با تیغ تو امید سرداری بود

خصم شمشیر معاقب در نیارد درنگ | پیکر گرمش را در وحش پیدار بود
صورت مرگ طبیعی هست شمشیر تو چون | مردن دشمن در او چون زنخ همپار بود
خسروا گر رفت در مدح تو با خیر مرا | عفو کن کان ز قبیل سست گفتاری بود
طبع از آن وسواس میدانم سخن دادن رود | کش سخن جانست و جان دادن بگفتار ابد
تا که روی بیکران بازار آسمان | همچو عکس ماه روشن در شب تار بود

بازوی ملکت چو ساق عرش نیرومند باد

ولد ایضاً — رشته عمر ازل ثابت ابد پیوند باد — فی مدحه

چو در دیر دوران شام چون شبگیر | فروغ داد جهان ز اشعاع بدر منیر
شب سیاه و رخ ماه بر فلک بود و نمی | نمونه دل پر نور و سینه دلگیر
میانه شب تاریک روشنان فلک | نمود همچو گهر شب چراغ در دل قیر
ستارگان شده بر قصر چرخ جمع آری | مسافران از قصر و جمع نیست گزیر
طریق کاهکشان زان سیاه گاه پیدا | نمود همچو خط مستقیم در تحریر

در آن ابر سیه جرم ماه زر چنان | که نازکان گل اندام در میان حریر
نمود خوشه پروین میان خرمن ماه | چو عقد گوهر تابنده در میان غدیر
بسی که هیچ از آن خشم کم نشد باران | گر و سرشت سپهر این همه خمیر و فطیر
شب و ستاره چو کلک بجواهر برآراید | که گرده بود سپهر بر زمین تنور خمیر
و کهشیر ز سیاهی خنیف پر چمپان | نهفت روی هوا در میان مشک عبیر
دیار زیر تو شمع و نشان لشکر شاه | سپهر آینه گون گشته بود و عکس پذیر
ستوده خسرو عادل خدیو دریا دل | خدایگان جهان شهریار شاه کبیر
محیط مرکز جاه جنیده سلیمان شه | که نیست همسر او در ازل شبیه و نظیر
تنی چو پیل و بجان خسرو زمین قیلبت | کمال امروز جهان صاحب اقبال ملک‌گیر
چو مهر چرخ سریر و چو مه ستاره حشم | چو شب سپه کش و چون روز کشورگیر
زهی جهان جلال تو برتر ز وهم و خیال | ندیده که کمال تو چشم عقل بصیر
دلیل آنکه جهان خبر آب تنها وند | بس است ذات تو بر بار سپهر سریر

نشان آنکه خرد بر زمین حفظ کرده است | کفایت است لقای تو بر فنا از تیر
به روی رای تو بر آفتاب تیغ کشید | از آن سبب همه کس در درخش زد تکبیر
ز دیده خصم به امن که هست فرو ریزد | خیال تیغ تو اشکش چنین کند تصویر
ز بیم تیغ تو رخ زرد کرد خصم چو زر | مگر که تیغ تو گشته نهفته مایهٔ اکسیر
کمان شخص عدو را بمال تیر کشد | بعکس آنکه کمان شد به بال خانهٔ تیر
مخالف از تو کجا جان برد که دولت تو | چو شیر چرخ بگردن همی کند زنجیر
برای حفظ نظام تا داده | زمام ملک بدست تو از کف تقدیر
ز بازوی تو کسی جز کمند تاب نخورد | بجز کمان ز کفت ناله کس نکرد و نفیر
دلی که بود همه پوست با تو همچو پیاز | که مغز لب شده او را نکو شده چو سیر
هر که جست کمتری خلاف طاعت تو | به عاقبت ز تنش جان بدر شد به زحیر
چو چنگ ساز مخالف تراکه گردد سنگ | که خوشترین نغمش از ذنانه بود و بم و زیر
بخاک گفتم و دیدی بدان زمین عرض | و آن زشت مراد تو راست شد چو تیر

خدایگانا موجب چه شد که روبرتافت | عنایت ز دعاگوی دولت تو بشیر
ز بسکه همت عالیت با فلک بنشست | ز خوی او بپذیرفت اندکی تاثیر
شد از جوار تو با چرخ عاقبت تا هم | در ابتدای عطا نقص و در انتها تقصیر
دلی تو چنین فلک سفله نیستی حاشا | که داده بار نشاندی و کم خوری تشویر
خلاف قصور فن آورد و در عمل دری | بقول تو نتوان کرد نسبت تقصیر
تو دیدی که قول تو است از شمر و حقایق اگرچه | بیخت من ز قضا گشت مختلف تقدیر
اگرچه رای همایون شه که روشن باد | بدید بی‌خطری سالها اثر شغل خطیر
بقدر مدت موعود آن عمل حسن | زمان عزل ببایست داشت در تاخیر
عمل نکرده و معزول گشته‌ام گویند | که این چگونه بخوانند بجز دال الصیر
قضا مگر که نداد آن وقت روزنامه مهمت | نثر ز مثال شهی بار خنگ کلک دبیر
مراخطاست ز منشور ناسخ این که کرد | که عزل ناسخ منشور میکند تقریر
چو بخت خود ز تحیر عجب بماندستم | ز شوم طالع مشئوم و اختر تشویر

که من بخاصه چه تقصیر کرده‌ام با او — که می‌نمایدش آزار من چنین توفیر

بجاه و دنیا زین کمترم چه میخواهند — نخوانده‌اند مگر الصغیر التصغیر

زبان من بهجا و شنایت آلوده — حسد رهنمود چو از موقع عصای ضریر

ازان زبان دهن گر ببرند سلام — که نیست زخم زبان در جهان صلاح پذیر

مرا شکایت اگر هست پس از انجست است — که نیست صورت کج را گریز از تصویر

مرا ازین غضب و جفای تو میکشم اکنون — که سخت سست عنانی و تنگ بر تر تیر

پی پسند تو تا که چو ناپسند توام — بزر و شرع ذمیم و بچشم عقل حقیر

چو خوشه آمده با بال هر حوار بدو تو — در آتش از پی نان شد بر سر است خمیر

چه میشوی همه سرکوش و جبه تن دین — برای و همکیسان همچو کاسه کفگیر

سیاه رو شده از بهر یک شکم حلوا — در آتشم چه زنی تا بگوش خبر طنجیر

مرا ز دل انگیز از پس بعقب خواهد رفت — تو هیچ آز بر ویش آرزو میمیر

طلاق طال بعتار همه جهان داده‌ام — بسم شماری و زیرو بسم دعا برایر

شمار ها مکن آب روان طبع مرا — که سرد باد مخالف براو نهد زنجیر

زغم بدان مرسان مبلان طبع مرا — که بگسلند ز گلزار مدحت تو صفیر

ببر فدای عنایت ز جان من زنهار — که من بلطف تو ام زنده همچو طفل بشیر

کرامت کرم از من همه که من آنم — که در مزید رجا تو گشت خواهشم بر

بر تو خوش سبب رافت و رعایت من — حقوق خدمت ده ساله گیر هیچ مگیر

شنیده‌ام که قزل ارسلان بکار و بمال — هزار باره چه کرده است با مجیر و ظهیر

بس نگر از این همه الا سخن چه باید هیچ — نه جاه ماند و نه مال و نه ظهیر و مجیر

منم که هیچ ندارم ز گیتی از چه شعر — رسیده‌ام بکمال و گذشته‌ام ز اثیر

بر این دکان سپهر چارسوی کون و فساد — همیشه تا بود طعم کباب چنین زنجیر

فدای خصم تو از ناوک سریع الهضم — مدام با گوارش ز تیر آنک آسیه

مباد سینه خصمت تهی ز ناوک

همیشه مجلس بزم تو پر ز ناله زیر

الف

گر دست غم بدان لب شکرین رسد پایم فراز گنبد چرخ برین رسد
چون ذره گر هوای فرازی دل زهره دل پر میزند نشاط کجا بر زمین رسد
خلقی ز چین زلف تو در شور و فتنه‌اند پیوسته شور و فتنه بمردم ز چین رسد
شد مستقیم خط لبت زین چنین بود هر گه که پای مورچه بر انگبین رسد
مه یک کرشمه کرد لشکر نور تا کر روپوش خراج عارض چون یاسمین رسد
گر یک دو روز گرد رخ تو لشکر خط آن خورشید وار بر فلک چارمین رسد
از شرم دل شکسته فرو میرود بخاک چون نیست مسافتست از آن تا بمن رسد

یاد لب تو در شب تاریک میکنم
اندیشه بین که با زچه باریک میکنم

ای طوطی دل بشکرستان جان لبت گوید دلم بکام دلم خوش زبان لبت
زان رو که تنگ هست بغایت در آن دهان شکر را بوسه می‌نهد میهمان لبت
ما سالها خجسته تو روزی لبت نخو بار آخر از جهان فری خورده دهان لبت

جانم چو جام می بلب خشک از آن رسید تا بو که وا خورد لبم ناگهان لبت
من جان بلب رسیده‌ام و ترسم از نهیب لب بر لبم رسد ز لب من بجان لبت
گر چه بسی شد از لب تو خانه دل هرگز مباد کشته خانمان لبت
با ما اگر چه وعده بوسه دروغ گفت لعل دروغ زن شوان خواند از آن لبت
ای بر خجسته ز نقطه وهمی دهان چون من نه هیچ بر کمرت بر میان لبت

هر لحظه از غمت بدلم ماتمی رسد
کز تاب آن بدین چپ ماتمی رسد

خوابانه میخورد دل ریشم بدان امید کاخر همی ز نوش لبت مرهمی رسد
گر گرد زلف با کمرت دست در میان خود وصل مختصر بچنان درهمی رسد
چون زلف باز مانده ز رخ خود میرسی کنی زود آنکه زلف دار بپشتم خمی رسد
جان کرده یاد درون دل از جهت تا بلا کز ناله‌اش بجای خیالت نمی رسد
پوشیده زیر چین قبایت دقیقه ایست لیکن در او بجز کمرت کس نمی رسد

بر جان من کن پس ازین جور پیش ازین   کین ماجرا بتا جور عالمی رسد

شاه فلک شتاب دخیل زمین تک

جمشید وقت خوش سلیمان کار

از کاسمان زمین و زمین آسمان شود   در هر چه گرد شتاب دو زخمت نهان شود

در تربیت ز لطف تو یابد مکونات   اعراض جمله جوهر و اجسام جان شود

در حل عقده کار کمر با میان خصم   منگر تراز مفاصل برگستوان شود

فتح آن زمان مکان تر ناز گر شود   همچون زمان که ناگزیر زلال مکان شود

روزی رسید عنان اطهاب بادبان   گر نعره که رکاب اجلها گران شود

وان کار زار گرد و ماند میانشان   تا آن زمان که تیغ تو از میان شود

دشمن چو شمع بر رو ز رویین بر میان   خود را کشید و کشت کربلا شود

پس سر کشید و پای بشر دو بخو بخوید   کین سر چو شمع در سر تیغ زرنشان شود

بیچاره سر چگونه کشید ز دام تو   ریش خورش چو بود بنام حسام تو

باران تیغ دست تو چون بر سر آمدش   چون شمع سینه خصم پس پیش او آمدش

بیمار از اهتمام غصه بود خصم   زان مرغ تیر چاره برانداز خورد آمدش

چون تیر تیشه کمان چو کمان کج نهال   تا بود راستی بر آن که برآمدش

میزد بحضرت تو دم سرکشی چو شمع   تا در گلو بجای نفس خنجر آمدش

در سر خیال بحث شهی گستر میه بود   تیغ کهر نگار تو زان فر آمدش

بحث به پیش معجز سلیمان چو پیشه داد   وان دیو را زنساده دلی یار آمدش

رفت و چو نیزه دست تطاول دراز کرد   باشه سنان دو دور بر چشم سر آمدش

در مدح رشیدالدین عبدالملک

چو او وقت دمیدی زمانه را ناگاه   ز شور طالع میشوم و حشر گمراه

جهان ستان چو شب تیره مار ارشق   برآمدند گروهی سیه دل و کوتاه

خویش ساخته وجب بهر خونریزی   چو زهر قاتل و دایم بطبع دل جانکاه

ز جور چرخ مکافات طبع و شور شکن   همین بس است جهان زنشان بار فزاه

ز دست سینه صد شیر دین ز نیک نیک کفر | ز بیم جان شده سوراخ جوی چون روباه
بچه چو دیو فسرده میروند و بار از دست | بسوی چاه به تنگ شدند شان از چاه
ز بیم جان همه زیر زمین شدند از نه | بپا بگو که خمیدن کرا بود دلخواه
از این حیات چه حاصل کنند کم از شمع | برند که همه با گور میبرند پناه
بحیرتش دل کسی را همیشه که ماند | در آن دیار که روید ز خون خلق گیاه
که جان برد دگران زین میان موج بلا | که همگنان همه در خون همی کشند شناه
دریغ حشمت ایمان و حرمت اسلام | دریغ شرع پیمبر دریغ دین اله
ز مصیبت این روز شاید ار پوشد | جهان چو رایت عباسیان لباس سیاه
در این غرامت دارد بر طریق کامکش | فلک پلاس سیه پوش نشیند در گاه
بر روی آینه مرگ چون نگرین همه خلق | منیر ز نفس لا اله الا الله
بما برای شب تاریک هم شهی روشن | چو صبح صادق اگر زانکه بر کشید آه
بجای خود بود ار ملک کهنه چون داود | با آب دیده بشوید ز نفس تیره گناه

گر از دست شیاطین گشته جان پری | چمن دولت و فر ملک سلیمان شاه
شه سپهر محل داور خجسته منصب | خدیو چهور لقا خسرو ستاره سپاه
شهی که هست فراز بساط منصب او | نهاده روی شناسان چرخ جمله جباه
شهی که گشت ز بهر وجود گشته عدم | چو عقل صرف وجود مبارکش آگاه
زهی جلال تو برهمت راه کاهکشان | نهاده پای کمال و کشیده دامن جاه
بجاکری تو دولت بجبش بی جبار | ببردی تو انسر از بجبش بی اکراه
برای خلوت قدر تو شد بعید وجود | سپهر خرگه و اختر بشیر خرگاه
چو آفتاب لقای تو عکس داد از چرخ | فروغشت سکوهش کلاه گوشه ماه
بسان نرگس و نسرین دم از هوات که زد | هوا و نسیم بدان کشید در زر بگلاه
چو سبحه لای پدر تو جام می بر دست | که او ز اطلس دو گردون بهم نزد نگاه
بخصم بد گهر تیغ کوششی زچه کرد | اگر بطبع سوی کید گر کشند اشباه
وجود خصم چو شب محو کرد از عالم | بهر کجا که دمد صبح خنجرت ناگاه

سپهر تا هدف تیر امتحانش نکرد — بعمد و قصد سوی خصم تو نکرد نگاه
درین زمان که ملوک طرف نشین چون رخ — گرفته‌اند کنار از میان مسند و گاه
برفع بازی خصمان بساطش چون تو — که دست برد نمود جز از پیاده و شاه
خدایگانا شد سالهاست رهی — چو آستان فروتر مقیم این درگاه
نرفت هیچ درین مدت دراز گران — ازین خاک که غبار رسید شاه
سوی شام دل و جانم اگرچه می‌رسد — نسیم لطف تو گهگه خلاف گیر گاه
خلاف رای تو کردم شتر که چه بند — برون کشش ز شتر قران که دو گرچاه
کمی ز کش رکو کج نهادیم نسبت — گزین غم چو کمان گشته زرد و روی دو تاه
من از جناب درت در چنین شوم درخوی — چو آسمان به شتم بسپرده می صد راه
فراز خود آب زلالم کجا شوم چکنم — که جز محیط کف نیستم حوالت گاه
بجای کپاس شریفت منیخورم لوشند — ضمیر پاک تو هست بر این قضیه گواه
همیشه تا که بود دور ماه و گردش خور — تمام ماه بروز و کمال سال بماه

ترا همیشه شب و روز و سال بر ادا — فلک غلام و جهان بنده بخت شکوه

وله ایضا در تهنیت جاه معین الدوله و لشکر من تاج الدین

چکنم چیست چاره کارم — که غمم هست و نیست غمخوارم
دلبرم در حساب می‌نارد — بجوی زانکه نیست دینارم
گرچه من زر ز چهره می‌ریزم — لولو تر ز دیده می‌بارم
لیکن او را نباید از چشم — جنس این نقدها که من دارم
روز و شب گرد نقطه دهنش — گشته پرگشته همچو پرگارم
چون رخ او ز جور خال خوشش — کافرم گر نبسته زنارم
کشمش در رخ جنس از دلبر — چند داری چو خاک ره خوارم
نظر از کار من ببر کآخر — همچو چشم خوشت تو بیمارم
چون ببینی درون دلم خوش بدار — لطف من دلبرم نه دل‌آزارم
کشمش همچو غنچه تنگ مشو — وز رخ چون گلت منه خارم

در چنین خطّ خجسته بزمش | که کشد سر کار بطوارم
قصهٔ حال خویش و حسن حرش | پیش شاه زمانه بردارم
شاه عادل که گوید اندر شعر | من آن خسرو جهاندارم
در صلاح وجود عالم را | چون سپهر خجسته آثارم
همچو محض خرد بقوت عقل | نغز گفتار و خوب کردارم
دین ظلم و بحث دشمن را | کرده در خواب عجب بیدارم
بگه رزم کوه ناهموار | شود از فعل تند رهوارم
بگه بزم زیبد ار باشد | ساغر از چرخ دوارم
دال گرفت صفر فلک | ور نشر در حساب می نارم
پنج بجنگ از زمین برآرم فوج | بسخا جای شیر را بسپارم
آفت ابر و گر کان معدن را | زر بدامن برود زانگارم
ابر دستم که بحر سایلسان | در بگستر برو زاد سالارم

اژدهای سپهر در فرجنگ | می‌گریزد ز رمح چون مارم
جان دشمن چو باده در دل آب | می‌بسوزد ز تیغ خونخوارم
مرغ بیستم بنجم گشت و منج | آن جلب البس مرگ منقارم
که شد از تشنگی بنجوش مدام | باز مانده دهان چو سوفارم
با مخالف زبان تیغ گشت | که فرا آن برقت تیغ دیدارم
که بآتش خور آورند شب | خرمن خصمان ز تیغ کشت آرم
برکشید از میان خلق جهان | از پی دفع فتنه دادارم
خسروا از چرخ ناهموار | می‌بدهد جام جور هموارم
تا چو چشم بدان ز حضرت تو | دور کرده است چرخ غدارم
از خیال در دست چشم بحرت | دیده‌ها گشته بود در بارم
یاد الفاظ عذب جان بخشت | پر لطف کرده بود رخسارم
همچو بودی میان روز و شب | با خیال تو بود بازارم

اروندار

گرچه از شوق حضرت تو گره | بجز آن روز چون شب تارم
بود نعلم دلم در آتش لیک | بند میزد قضا به مسمارم
دارم اکنون سؤالی از کرمت | تو بپرسش که من چه یارم
تا من اینکه در هفته غیبت تو | چه بهانه نهم چه عذر آرم
عذر من تاج منعم است ولی | به از این عذر لنگ نگذارم
من نگویم که تاج بی رحمت | چند زحمت بداد از این بارم
اندر این چند که که موسم دی | کرده با دی بود در غارم
یک تن از زود راد و رونشگان | در حصول غرض نشد یارم
هم عفا الله بهاء دین بو الشیخ | که جز او کس نداشت تیمارم
هیچو ابر دی و لب از گریه | وعده گنج بداد و بسپارم
چون دم ریش جاه خسته گه | راست شد هم به شعر او کارم
که نهادی اگر نه او بودی | بر زبان تیشه در بارم

روزی از غایت ملال صبح | که جگر خورده بود زنگارم
در شدم پیش تاج منعم گو | چاره کار بود ناچارم
گفتمش منعما ز من سخنی | بشنو و پیش از این میازارم
یا براتم نویس بر پوستی | یا جوابی بگو بیکبارم ∴
که برآمد مرا به سر صفرا | بس که دادی تو آب ناهارم
بس که خوردم ز پوست خربزه | شکم و دل چو حیات نارم
بر نهم پنبه کرت مرهم نیست | که دل ریش کرد این افکارم
از سر لطف گفت حق بر تست | و اندر این بر تو نیست انکارم
من ز کردار خود چنان خجلم | که نمانده است روی گفتارم
لیکن از بس تعرف از هر باب | کار آسان شده است دشوارم
کار از آسمان و بار از این | من از این کار و بار بیزارم
منقلب حالتم ز پیچ و از آن | که چو خرچنگ گشت رفتارم

زرد رویم چو شمع در همه تن — جز زبان نیست هیچ برکارم

وز نزاری ز لوح سینهٔ من — میتوان دید نقش اسرارم

همت عزم چاره کرد آخر — گردن و دست و پا بدین زارم

گرچه دستم نماند هم شکرست — که چو او دست و پا نمیخارم

با همه درد و سر رسید امسال — خللی بد ز خیل کفارم

همچو مشک سیاه جمله تنش — در جگر خون ز رشک تا تارم

چند من زعفران که هر سالی — بیها و بهانه بگذارم

هرچه بود از خزانهٔ شاه — دخل امسال هیچ نی بارم

صد و هفتاد و هشت من گندم — در ره انبار شد دو خروارم

در پی کار آن برم تو بفر — از خدا و رسول بیزارم

سال آینده را بس من را — مینویسند اینک انبارم

کمربند کی شه بستم — بر میانی که نیست دستارم

با عیاری چنین حسودی نیست — بر او هیچ وزن و مقدارم

دست میدارمش چو جان چکنم — که عزیزم بر او اگر خوارم

چون نکبت این بخت و پا بکشید — لعنت معتقد و روا ز انکارم

چون زمانه چنان بخت ستان — لعنت با مردگی که آزارم

وه کیه برکه
ره نجستم هر که ناکه نخورم — مه که کرد و پسر از دو لوارم
که پرتیوارم

گرچه از دست و باده کم شد دل — سست و مستی همیشه و اچارم — دادارم

بخدائی که بی تشیبی دشتم — ور نمانده گویی دشوارم

رفته او رخا
گرچه مشکان درو و داد در کار — تا که ز رویم بجان نسپارم

خسروا از پی خشر آمد غزل — گرچه من طبع را کم آشارم

لیکن از زور لطف و طبیعت کرد — نکته چند خاطر اظهارم

حسن عمرار چه آن ملطفات — میرسانند بدل لیس بارم

تاج دین منعم ار و من صد بار — بدل و جان رسانه آنکارم

زانکه او جهت مدار دولت تست　　من بدین جمله نیک اقرارم
تا که باد و هوا و آتش را　　مرکز خاک شان بود چارم
باد کعبه ترا جهان خراب　　که تو بادی همیشه معمارم
عقل را با تو این خطابم باد　　مست عشق تو هم هشیارم
با تو گفته عطارد از سر مهر　　کار شعر تو درس تکرارم
باد پیوسته همچو بنده بشیر　　بمدیح تو جمله اشعارم

قال ایضاً فی مدحه

خسروا بزم طرب باش که وقت سحر است (خیز / افروز)　　افق مشرقه از عارض گل تا زهراست
می در جام چو عکس قمر اندر دل آب　　در کشش از بر آنکه دل بسته در قمر است
آب رنگین می اگر چند همه سا که خضر است　　لیک هنگام کشش رنگ و آب دگر است
موسم خرم گل می خور و غم نخورد　　از پی حاصل عمر و چو گل در گذر است
جان گلگون شراب از حشر غم برهان　　خاصه این دور که از شه حشر در حشر است

ای

برکن سفله صفت کیسه ز زر تا نشوی　　دل پر از خون شده چون غنچه که در بند زر است
شو چو سوسن ز غم و بند زر آزاد ازانک　　زر پرستی صفت نرگس کوته نظر است
بال مرغ طرب از باده رنگین روید　　واندرین آنکه دلش سوی خرد راهبر است
خود شود روح پر از گل جنبش زر حسن　　گر نشاط می رنگین همه بی لب و پر است
می حرامست و لیکن از خرد دوراندیش نزد　　ترک چیزی که کشیش عیب و هزاران هنر است
تا توانی نفسی بی می و معشوق مباش　　که ترا حاصل عمر از جهان این قدر است
دو جهان برخی آن دم که فراموش کنی　　بخرد از غم هر چه تر اختک در است
حاصل کار چو جز بیخبری چیزی نیست　　خنک آن کو که ز احوال جهان بیخبر است (دولت)
یک دو دم باده نشین یکدل اگر کم بخوریم　　از در عیش در آ زانکه جهان زاد در است
از غم اندیشه مکن و ز نه گردون مهراس　　تا جهان در کنف عدل شه دادگر است
ملک مجد و معالی که خطابش ز خرد　　جم میمون اثر و خسرو فرخنده فر است
آسمان مرتبه فرخنده شهاب دین آنک　　شه نصرت نزک و داور لشکر ظفر است

خسرو خصم شکار و ملک پرور شاه / که به شمشیر شکری در همه عالم سمر است
با صبا نسخهٔ جود و کرمش همدم شد / کلک از این تاج نشین گشت از آن تاجور است
ای بهنگام سخا دست تو آن دریا کست / وسپهر آمده در جنب کفش مختصر است
بهر دیدار تو و آرزوی مجلس تست / دیدهٔ نرگس بیمار که دایم سهر است
در ازل خواست که خاک کف پای تو شود / از همه عالم از آن جرم زمین پی سپر است
شرحی از کسوت جاه تو توان داد اگر / ابرهٔ اطلس افلاک و سلا استر است
با همه پویه بصیت تو نرسد جرم هلال / زانکه صیت تو جهان گشته و او کم سفر است
همچو مه ز آرزوی نعل سمند تو بکاهد / کوه را هر زر و هر سیم که در طرف کمر است
شرح شیر در تو وصیت دل زهره ببرد / آنکه بر چرخ نمودار ز شیر نر است
شکل شمشیر چو آب تو از آن آخته شد / که ورا نایرهٔ حلق عدو رهگذر است
ز آتش سطوت تو آب شود زهرهٔ خصم / چون گل و لاله اگر خود همگش در جگر است
شرف منزلت کمتر کس رتبت تست / چیز را هست که آن چیز گزیری بدر است

نشود زیر و زبر عالم جاه تو از آنک / کو چو پروین سپهر از همه جانب زبر است
در جهان زود تو از احاد و جهان تو یکی / کز شمر نیست و گرچند تحت شمر است
(آفرین برای مه دار)
آفرین بر ای شوان کرد ترا / ز آفرینش همه بی ذات تو چون بی ثمر است
شکل دریا کف و تیغ تو چو آب است و راو / خشک دیدهٔ خصم تو از آن پر گهر است
سر تیغ تو برآرد همه از خصم جگر / عاقبت زانکه غرض سازکه ناگزر است
اندرین حرب جگر سوز زنا ابر سپهر / گرد از نایرهٔ شه که جهان پر شرر است
بجز این مایه نماند بسلامت اسلام / گرز جود تو و سلاح آخته در رهگذر است
منبع خیر جهان ذات همایون تو باد / تا جهان مقتضی باعث هر خیر و شر است
دولت عمر تو این هیچه از آن بیم باد / تا که در رفعت فلک بر شده همچو دگر است

قال ایضا یمدح الملک شهاب الدین سلیمان شاه

از ناف شب چو روی هوا مشکبار شد / گیتی مسخر شب مشکین شعار شد
روی هوا ز وسمهٔ شام خضاب گیر / آری چو خال شاهد عنبر عذار شد

سر تیره از مفارقت روی آفتاب / عالم بچشم خلق جهان جمله تار شد
با روی شب چنین شبه رنگ از غم فراق / بر من شبی دراز تر از زلف یار شد
از سوز هجر روی دلفروز او چو شمع / از بس گریستن پر از اشکم کنار شد
با نور ماه و ظلمت شب خوش بدم از آن / کاینم ز زلف وان ز رخش یادگار شد
جان ستمکش و دل غمخوار من ملا / تا صبحدم خیال رخش غمگسار شد
وز نور خور چو لشکر تاریکی از جهان / چون زلف و خال لاله رخان تار و مار شد
در کوره فلک دم صبح آنچنان دمید / کز تاب آن تنور شفق پر شرار شد
پر آن نسیم او چشم سپیده دم / از تاب عکس ساغر خور پر خمار شد
چون بر دو سینه شب تیغ آفتاب / گر زد زبان روشن تو شرمسار شد
زان غوره بر دل غایت جوش پدید / کابر بنان و بحر کفش یکبار شد
دخان جهان شه که ازان پایدار نیست / با خرج دست او که از آن بیکار شد
کان زر کجا بود و زر خورشید زر فشان / سیم سپهر اگرچه برون از شمار شد

ای خسروی که چون صدف از در غنی شود / هر کس ز ابر دست تو او را نثار شد
الحق که دست بوس نیاید چو حاجت / از فیض دستگاه تو صاحب یسار شد
وهم از شکسته کنه که هر لحظه همت / بر بام این رواق نهند انده بار شد
انکه هلال نعل سمندش از در میکند / روشن که همت بفلک برسوار شد
اعدا دورهای فلک وقف عمر تست / زیرا که هر نفس یکی اندر هزار شد
در سنگ سخت و کوه ز رشک کف عطات / گوهر گزیده حصن و زر اندر حصار شد
چون تیغ دولت آمد عالم گشای آن / زان زود پیکرش همه گوهر نگار شد
کان بنان و بحر کف گشت بیکنش / تیغ تو زان پر از گهر آبدار شد
چون نعلهای پشت عدو شد مرکش / تیغ ترا لقب خود ازین ذوالفقار شد
وز زخم گشت پر گهر خون چشم خصم / بس کز خیال تیغ تو از کار شد
زان زر که در زمانه تو انصاف قیمت است / زر در کف عطای تو ناپایدار شد
چون سیم و زر بداد و تهی کف بود سخی / هر کاو گشاده دست چو برگ چنار شد

19

شاهنشهی که بر کلک صنع او   صورت نگار هفت و شش و پنج و چار شد

از لطف او کرشمه خورشید چشم ابر   در بحر و کان گهر و زر شاهوار شد

در جستجوی نور طلب و جلال او   پشت فلک خمیده و مه نور زار شد

کاین بنده از جناب تو چون سحبان عصر   هر جا که شد همه بدایع شمار شد

لیکن بحکم آنکه ز گلزار روزگار   در راز رحمت نصیب وی حسد و خار شد

بسپاییدم دگر چه بسپاییدم بطبع   محکوم بخت و طالع شوریده کار شد

با آنکه از جناب جهان رتبت رهی   چون عمر دشمنت همه بی روزگار شد

بر عادت گذشته بیاید بحضرتت   امسال تا شود همیشه ره سپار شد

تا از پی رنگ شب و روز سیه سپید   دایم لباس چرخ همی استعار شد

با دولت جان تو دایم بقا عشرت   هر دم که با توئی لیل و نهار شد

وله ایضاً

زهی خوش آمده رویت مرا چو جان در چشم   چو ماه خوش است مرا بر جهت جهان در چشم

نی

بعشق تو که اگر جان نهان کنم شاید   که عاشقان بلا باید چنان نهان در چشم

ز آب دیده که چشم درون لطیف ترست   از آن سبب که تو ناید و آید آن در چشم

بعینه ز سواد و بیاض زلف و رخت   نشان نهایت مرا هست همچنان در چشم

نشان بهره دراز روی تو خوش است از   جز از رخ تو نکو چیز نبود نشان در چشم

ز روی خوب تو بازار حسن گرم ترست   ز سیم اشک مرا شد چنین روان در چشم

بسی لطیفه ز رخت کرده دم نمی آید   مرا حقیقت روی تو ای فلان در چشم

ترا چنان که تویی خود چگونه بتوان دید   چو ممکن است بجستن خیال جان در چشم

کجا شود ز دو چشم خیال تو که نهار   بسان مردمک دیده جا نهان در چشم

چه صورتیکه ز روی تو در بهار و خزان   مرا همیشه بیارات گلستان در چشم

از این قبل که چو قد تو قامتی دارد   خوش آمده است مرا سرو بوستان در چشم

خوش آمد ز میان دو ماه چهر آید   همیشه وهم من و خیال سان در چشم

مراست دیده بیک پیرهن خنجر و دیگر   خوش آمده است میان تو و آن در چشم

مگر که چشم دلت یار شمع و نگارش شد / که آمده جهانبخش و جانستان در چشم

لشکر ز ابروی زلف تو یاد چین آید / مرا کمند و کمان حمایل کمان در چشم

سر ملوک زمین و زمان شهاب الدین / و گرد موکب آرزه جهان در چشم

فلک تواند کاید به عهد و شکنی / حدیث تیر و سنانش بر آسمان در چشم

فتور وقت کسی را بعهد معدلتش / نیامدست جز از چشم نیکوان در چشم

فلک ز همت و جاه بزرگیش آموخت / که کوکب آمدش این تیره خاکدان در چشم

رسانده حرمت تیغش حرارت به زمین / دگر ز خس بچه آورد ارغوان در چشم

چو بحر فکر بود قهر او که هر که فلا / وزان میانه دگر نایدش گران در چشم

زهی شهی که به سرعت نفاذ امور / آمد به تعجیل کن فکان در چشم

دگر برنج و توهم زر و گهر هند / خیال دست تو آرزه بحر و کان در چشم

شده است چشم و چراغ جهانیان خورشید / رهست نورش ازان سلطن غیب دان در چشم

ز تاب حالت بر آب دیده خصم / ازان شده است که اشک آوده چنان در چشم

مقام جاه تو پرسیده‌ام از خرد گفتا / که آمدم ز بر اوج لامکان در چشم

شب فراق تو زان چشم در نبندد چرخ / که خواب راند به راه پاسبان در چشم

فلک به زرگه بارگاه تو همی نکرد / نمود شکل مجره بش چو آستان در چشم

شکسته حال و خرابست کار کس زانی / مرا بعهد تو جز زلف دلبران در چشم

زمانه کار تو چون تیر زاغ در راست / که آیدش قد خصم تو چون کمان در چشم

هم از تو روشناست خصم ار که شب / فروغ شعله نماید چراغدان در چشم

چو شمع زد و دخانش بسر بر آید / خیال تیغ تو آرزه دشمنان را در چشم

چگونه چرخ زند با تو لاف جانبخشی / که ریزه ایست ترا فلک جاودان در چشم

ز رفته ماه و خور او را ز رشک چشم دل / نهد ز روشنش آنکه حیات نان در چشم

نماز خصم دلیت و زان زمان [illegible] / فلک ز فرقت خورشید پیکان در چشم

بروی ما و کمان فلک نظر کردم / فسرده بهر زیم توشان وان در چشم

فلک آخر اسبان خاص تو کرده / بمالشش از پی آن رنگ کهکشان در چشم

زدل فراخی جود تو دان که امکش | عریض عرصه صد گنج شایگان در چشم
ز تنگ چشمی خصمت بشر بدم چو ت | چو سوزن آمده گنجایش ریسمان در چشم
در آن زمان که کلاغان آهنین منقار | ز فرط شعر که سازند آشیان در چشم
عدو بعین رضا گر بتو نظر نکند | سنان رمح تو خود کوبیش عیان در چشم
بسان نیزه بپوشی تنش به برق درع | عدوت را چو در آری سر سنان در چشم
بزرگ بار خدایا که خاک پای ترا | بسان سرمه کشند اختران در چشم
دلم ز مدح تو گلگل امید ابری ریخت | که پا نهد تو آرند مردمان در چشم
جواب اگر چه همین طرز و شیوه را شهد | ز تیزی نظر آورده همگنان در چشم
خرد که سحر نماید که سخن داند | که کس نکرد از این خوبتر بیان در چشم
سر آمدست چو موشعر فن زبار کجا | ولی تو در تری نایدت از آن در چشم
اگر چه قافیه چند شایگان افتاد | که شعر خوار نماید همی بدان در چشم
ولی چو گنج معانی همی فرو زد نماید | بزر ولی سخن لفظ شایگان در چشم

همیشه تا چو جواهر ز تیغ گوهر دار | ز روی سرخ نمایند روشنان در چشم
جهان جدا ز تو روشن مباد و باد دوام | ظفر ز تیغ تو در چون نظر نهان در چشم

[illegible]

ایضاً مدح ملک سلیمانشاه و البرجب

ای که شمع رخت آینه جان و دل ماست | لطف دلجویت از آینه دل زنگ زداست
سینه از آتش عشق تو نخواهم بر داشت | تا چو شمعم رمقی از دل و از جان بر جاست
تا ز شیرین لب چون شمع تو در دم دلم | شمع سان دیده هم آتش و از من بالاست
شاخ چون شمع تو از من چه عجب گر بشود | گر نه دیوار سرایت گل خورشید آراست
وان رخت کو دهن ذره مثال تو تنگ | گر شمع است و نه خورشید چرا ذره نماست
مرده بد آتش دل تو شمعیم از آن | که نه ما بر در او دیم و نه او بر در ماست
ای دل از من نصیحت سخن خوش بشنو | هیچ اگر ز آنکه نه در دست تو در شمع بقاست
تو که گنجی بنشان خود را چون شمع بسوز | زانکه با سیم بزر کار تو با سیم بهاست
شاه ایران ملک السلطان به جنس موم تو گر گرم | شمع سان تا تو اگر سیم و زری سر و فاست

ای که اندر دو صفت آتش و آبت بهم / شمع وش گرچه نماید تو زبان گهر زاست

تو بدان رخصه که گازی زلبت بر سرم / در سینه ز سرم همچو سر شمع رواست

تا ز روی تو وز حضرت شه در شرم / او فتادست چو شمعم سر جان در کم و کاست

خسرو عادل عالم که ز شمع نظرش / قوه مدرکه و باصره را نور و بهاست

ملک و مهر سلیمان شه بر جم کامروز / بجهانگیری چون شمع فلک بی‌همتاست

صورت شمع سعادت که ز رای مغنی / دیده عقل کل از پرتو او بس بیناست

رمح پرچم لقبش را که چو شمع است بکف / مرکز دایره سینه و پشت اعداست

در سر خصم که دیده خیال تیغش / زان سبب دیده چو شمعش همه شب گریه رواست

ای که چون شمع فلک تیغ تو عالم گیر است / چون سطرلاب فلک تیغ تو گیتی پیماست

برق با شمع لقای تو یکی تیز رخشت / رعد با صیت سخای تو کهی هرزه دراست

تا تو بنهادی خوان کرم ای شمع ملوک / جهت مجمر تو ثور فلک سنبله رست

برخورد از همه سخای تو همیل زده شمع / سفره انداخته به سجله در داده صلات

پر شعب شد چو شمع ستمان محنت / همچو فتیله یک دل دشمن از آن اندر واست

از تف هیبت تو دشمن فسرده نهان / همه تن آب شود ورچه چو شمع آتش زاست

شمع سان آتش اعدای تو هر برق فروغ / ز آتش خشم تو هر جا که قیامت برپاست

شمع وش رمح تو گر سر سنان بازرد / چه عجب گر جگر دشمن تو شعله زباست

شمع با پیکر زر دانه کاورس نرگ / زان چو مرغش همه که سینه دشمن ماواست

ذره از روی هوا شمع صفت بر باید / سر رمح تو که در روز وغا شمع لقاست

گر ز میش سوی ضرب و غنی باسر شد / رخ بدخواه تو چون شمع ز رانده و چراست

شمع در شمع نهان بر تو بداد بیت / چو ز داور اک نعاشی شمع اعماست

منروامر و در که یک خنده و بر بار کنی / زانکه چون شمع نهان است همه کار رباست

خسروا خیره ز خرمن که مرا نیمه شمع / بر خورشید لقای تو نهان ای راست

بتو دل گرمم و مستظهرم از تو چون شمع / شمع چون جسم خورشید بهر دو بار است

دفتر طبعم گر / شمع سان گرچه طویل است و کلم غرراست

شمع سان تا شدم از بزم تو دور ای سر ناز / بخدا ای که بهر چیز علیم و داناست

کاتش شوق توام شمع صفت شب همه شب / اشک میگرید و فسرده دل انجمن کجاست

دل خود سوز چو شمع بچنین سوز جگر / دادم انصاف که اندر خور صد گونه عتاب است

شمع گر دارد زبان آتش در خور او / دفع میکنم آری که شمع نصب است عث

همچو شمعم من اگر چه بزبان خواهد شد / سبب آنکه مرا این عذر بیمار من است

شمع سان تا کفنم تیغ دو آیم ز درت / تو کرم ورزی و گر زنده کنی حکم رواست

زاینهمه شمع که من گرد خود آرم همه دم / تو مشو گرم که آن از پی دفع غم ماست

در چنین فصل که در سینه چو آب روان / چون من شمع بیفسرده ز تاثیر هواست

هر که چون شمع ز شمع سیه کارش نهد / پیشم آرکش نهادش که در آن ظلمات

تاج سر میکند امروز درین فصل آتش / آنکه چون شمع در کفش سرش اندر باست

نیست چون شمع مرا جامه بتن تو بر تو / از پی سوز دلم رشته غم لا بر ماست

بسکه چون شمع پی تاب شوم شرق کهن / من بکشیم چو صبح بعالم رسواست

بال و پر سوخته چون مرغ پریشان شمعم / تا سوی آتش خورشید مرا میل و هواست

زانکه چون شمع در این شیوه زبان گردم / ترسم اندر دلت آید که فلان بحث کجاست

همچو شمع از بر تو دور شدم با صد سوز / گر ز عالم نکنی حبس توام چشم عطاست

هر که از بهر خود از منسوبان چو شمع / قوت روزانه دگران خوانش از رباست

کوشش از بهر خود و قوت خور جان گنج / چنین من شمع هر آنکس که با میده سخاست

دل خوش به تاز رخ و سینه در دگر و کشتم / شمع از آنست که او راز غم ابلا جر است

پر از آتش و شبنم با که چون شمع شده است / آیم از دیده روان تا نظرم بر جو است

زار دل شمع صفت گر بزبان آوردم / چکنم بر تنم پوشیده کان از صفات

شمع قالب تو باز آن و شب روز آن میل / تا ز جا بر شده این گنبد فیروزه بناست

وله در مدح الملکه زوجة الملک سلیمان شاه

ای سراپرده عصمت زده بر علیین / پرده داران حرم حرمت تو روح امین

نا رسیده بدر عصمت تو پای کمال / نا بسوده نظر عفت تو پای یقین

کوهر گوی گریبان تو تسبیح خرد / دامن پاک بسامان تو سجاده دین
از میان دل و جان کرد و پیک شوخ شده / ساحت پاک پی آهوی ترا حور العین
دست لطف تو دهد کشور جان را پرتو / خار عنف تو کند رحمت گل را پرچین
جز در آیینه نظیر تو نبینند و صورت / جز تر امثال تو هم گردن شاید تعیین
تا بجای است عفاف تو گر آیینه در آب / کرده قطع نظر از ما که نباشی خودبین
از سراپرده تو بوی بهشت آمد از آنک / که درا و جز روش پاک نباشد آیین
قسمت نام همی کرد ازل تا باید / نام نیکوی تو آمد و چه نیکوتر از این
جز نکونامی ذات تو پشتیبه چه دهد / تا تو همخوابه بود دین و خرد دامن امین
زهره بودی که تاج سپهر ار بودی / همچو فیروزه انگشتری تخانه نشین
پرتو زیب لگیسران تو بر چرخ افتاد / پاره ماه پدید آمد و عقد پروین
پاس خط تو بجاییست که شاطع / نیشتر زهره که گلگونه نهد بر سیمین
چادر گل ببرد دست صبا از پی آن / که بعهدت بدر آید بلباس رنگین

عرق از شرم وقار تو روان گشت چو آب / از دل کوه وگر چند بود دل سنگین
نه شمار تو سزای تو کجا دانم گفت / اندرین شیوه اگر جهد کنم صد چندین
وای قرب نیست مرادت که بجا داد دگر / دم روح القدسم کرد به نجوی تلقین
از سراپرده عالیت در از مهر و فقیر / نیست شایسته زر پیرزن بخرد از چرخ برین
سخن از شرم تو نیست در هیبت سخن ره پیش / که از این کشته دل آید و جز دلم آه حزین
آری آنجا که ملبس و سیمان باشند / چاره نبود ز پیام آوری روح الامین
بنده ای که بصد طبع و دل اجزای وجود / همه در سجده فرمانش نهاده جبین
بسر تاج و تخت رسالت که بحشر / ذات او در بر خیر الحشر مطاعست امین مکین
بحق دامن پاکت که نسیم از نیکنشر / لرزه بر جسم خورانه ختن چو برگ معین
که خلاف تو دلم پیش کسی دم نزد است / ور زد وست از آن نغمه ام دم بازپسین
آتشم در دهن افتاده چو شمع ار بجا / همه بر روشنی رای تو در قبله گزین
بر خلاف تو اگر زد زبان خیره رود / چون زنم من دم پروانه بجان شیرین

رحمت آور که مرا آتش غم نزدیکست | که چو پروانه بسوزم ز شرر و جان مسکین
گر غمت زد علم رخت کجا بربندد | تا رضای تو نگشاید از ابروی تو چین
رخ نتابم ز رخ عفو تو چون هست امید | گوش رحمت بشنو و دیده ببخشایش بین
دشمن ار گشت در دعوی تو زن در گذران | در خطا خود ز من ار شاید بخشا تو هم این
هر دو حاکان بجناب تو فرستند دعا | کرده باد از دل و جان روح امین آمین

قال ایضاً فی جهانطلب آتشی

ای چون گهر از عرض خجسته | ذات تو ز کثرت جدایی
چون غنچه ز باد بسته کاران | از لطف تو دیده دلگشایی
بلقیس ممالک سلیمان | با نور جهان پارسایی
در خطه ملک تازه هر دم | از رای تو رسم پادشاهی
صبح ار نه ز صدق همچو خور | بر پاکی ذات تو گواهی
چون صورت رای تو نماید | زین رو بود آینه مرایی

دانه ز چه روست آسمان را | کاهش شده از فرش خود تابی
از بس که ز خاک پات گردست | زرقای سپهر سرمه سایی
زان نکهت چو کهکشان خوانند | بر خطه خضر نه سمایی
خاک قدم تو دان که گردست | در دیده چرخ توتیایی
لطف تو که در ازل نهادش | بر رافت و رحمت آشنایی
بابنده چنانکه عادت اوست | صانع ز نشواه ربایی
گوید ز چه رو نگفت کآخر | چون دوچه میخوری لحایی
بر عادت خود چنانکه زیبد | ما را چه سبب نمی‌ستایی
رخسار بنان فکر چو نیلا | بابا ز چه رو نمی‌نمایی
آری چکنم بدست بیهش | اقبال مرا اگر نه پایی
بگرفت دمم که همچو غنچه | تنگ آمده ام ز تنگنایی
گردد چو روی ناسزایی | خوشتر چونان بینوایی

از غایت کوچکی بر آن سو … از چون و چند و چرایی
از جود نهاد گشته خورشید … از بسکه کند سیه لقایی
گویند ز ننگ تکیه خورشید … در بیشه اند موی میانی
شب نیست در او چراغ از آن است … تاری چو بر دل تیره رایی
در شم زبان حال بگفت … کار و زر کار که خنده آیی
چون نیست چراغ و شمع از من … جویند ز روشنی چرایی
آخر کم از آنکه در فن آری … شمعی و حصیر که در لایی
شب در او چراغ از آن است … تاری چو پروان تیره رایی
چون شمع شب ز تو که شوید … چو آب به ظلمت ماهی
چون حشمت اگر بود چراغی … از سر لمعه‌اش چراغ‌بایی
ای رای تو اصل نور بخشی … میلت همه مکرمت گرایی
از غایت بی بهاد نور است … همچون شبه از سیه نمایی

در خانه یار من چو خورشید … زیبد که تو روشنی فزایی
جز رای تو خود که داند او … تاریکی من به روشنایی

باز از چمن اثر صبح پدیدار آمد … بر کنه باد بهاری سحری گلزار آمد
از پی پرورش باغ صبا را گویی … مرده نکهتش از ناف تتار آمد
آتش و آب نماند به یکی چیز درد … قطره ژاله چو بر صفحه گلزار آمد
هیئات لاله و گل در وسط سبزه نگر … همچو شنگرف که بر تخته زنگار آمد
خوش با سرو سهی بلبل مسکین معشوق … هر گل قیمت من بین که همی خار آمد
از چمن رفت بیا زار و زمین آمد به
سرو تکیه گه شتک بسته آتش سبز … هر که آراسته دست بیانار آمد
چه خوش است اینکه گل از غنچه به زمین جلوه کنان … به چمن تازه و آراسته رخسار آمد
گر آن زیبش ز برپا زپا آن میسازد … تا سوی بزم که قبله احرار آمد

خسرو عادل محمد الدین کش مثل هلال

نماید بجز از آینه و آب زلال

خنکا وقت سحر که که صبا برخیزد   که سحر کو ز نسر صدق صفا برخیزد
از خوش دم زدن صبح که گوی چمن   آن نسیم است که از مشک خطا برخیزد
گران روشنی گلشن از آن حاصل شد   خوش نسیمی است ندانم ز کجا میخیزد
زندگان چمن از دو سخن آید روست   که به دلداریشان از صبا برخیزد
سبزه گرچه سرا   ولیکن ز نشاط   در لب جوی زند دست و ز پا برخیزد
لاله در پای سنگ ار چه در آمد گرفش   کمر کوه که تا جست ز جا برخیزد
چمن تر و تازه و سر سبز و جوانند چرا   گل بیچاره بدستی و نرگس بعصا برخیزد
شست مشت از پی آن سیم زر و زر که   که چو نرگس زرش از راه هوا برخیزد
چمن چنار از سر و تنها و کرد شنود   دست بردارد و دعا به عا برخیزد
عالم قدرش اگر زانکه مجسم بودی   مضمر اندر وسطش عرش معظم بودی

نفس

نفس صبح مگر نکهت عنبر دارد   کو بدان خشه آفاق معطر دارد
هر سحر که چو شفق تازه رخ و خندان است   گل از آن شد که همی در بدن زر دارد
چمن سحر همه هوا خواه صبا بر سر گل   شاید ار شان زر و سیم تو انگر دارد
گر نه با جز ایشان بکف همه بر سیم زده   گل بکف بر زچه اوراق مبتر دارد
زاهنگ کشت گران لاله چنین اوردست   بشکوفه نکه سه گهر بر دارد
پیش حیث درم کرده گرد   این چه ز مغز و دماغ است که عنبر دارد
خوردم از روی زمین بر چه آری مچه   بر جا نماز یش ار خود گله زر دارد
گر نه با دشمنش کرد و جدل چوب خلاف   بچه حجت زنی ام آخته خنجر دارد

حسن ته پرتو کاندیشه شاهی دارد

نسب از حکمت اسرار الهی دارد

بس نماند که جهان تو معطر گردد   هرچه خواهی مکن اکنون که میسر گردد
گر شه باش که و تو در اطباق فلک   گل بجز ازین ورق هاش مبتر گردد

هر که از باد قبول تو چو نرگس بشکفت | همچو گل در کف احداث زمین زر گردد
هر که در دور جلال تو کند قدح چو صبح | تا کمان نیز دود اندر وش آذر گردد
وانکه اندر شب قدر تو زند طعنه چو شمع | به کمان سر دلش آفت پیکر گردد
جرم خورشید که شد مردمک چشم وجود | بشب و روز برای سر بجهان در گردد

ای دل و دست تو جهان کرم را مقصد

و مدح علاء الدوله — کف کان بخش تو تشریف سخا را یاد — و هجو المجد الطبیب

باهر انگشت و دل و دست تو نزدیک بحر | ابر مسکین و کان البته دل بحر بحر
شهریا عجم ای حیدر خیبر کلمت | قوت باصره بر جبهه گردون اکلیل
بهر امید نکردی ز عدم میل وجود | گر نه احب ان کف راد تو بودی دلیل
ورنه خاک کف پای تو بدین چنین کردی | عقل کل دیده زرقای فلک را تکحیل
خسروا گرچه دراز است ولیکن بشنو | قصه چند پس از مدح تو با مجد طبیب
آن تعریض حسد و رابع اصحاب کهف | وان تصریح عمل تابع اصحاب لعیب

ای سی

ای بعکس نظر عقل گران جان خفیف | وان بوفق بصر اوهام سبکبار ثقیل
وانکه گر یک سر ناخن ز تنیه کار کجی | زنده اندر شط بغداد شود چون پیل
وانکه اندر رحمش آتش و آبست بهم | که سرش باد در آورد چه همچون قندیل
وانکه گر نیزه کنی همچو سنانش درگور | هر که از طعنه زبانش نشود کند و کلیل
وانکه گر تا بابد آتش دوزخ یابد | نپذیرد ز وجودش سر موی تحلیل
وانکه شد دوزخ از او هالک | زانکه سیماید که سرش سرکه کند سبیل
وانکه با آن همه بد آب رخی گرد و بود | بدو نان بر همه کس آب رخ خویش سبیل
وانکه پیرامن هر سفره که آمد چش کسی | دامن و آستینش حلقه شود چون مندیل
وانکه هر روز بگردد بعصا بر همه شهر | تا شکم پر کند از نان کسان چون زنبیل
تیره جانی که بنیاد زنیه کار اوست | در همه شهر برو گر بکشند چون زنبیل
بیحیائی که ندارد بقیامت ایمان | در ره صدق نکوشش ز ره از نیل
آن فتاده ز ره ربنا شد بر آن روز | دوزخ رسته از آنکه بنزد یک جهودان تحییل

زانکه پرهیز نباشد ز حرامش دایم   باشد از ضعف خوری نفس بهیمش عیلیب

چمن صراحی شکمش پر ز حرام صرف است   مرکبش غره بدستار و بریش صعقب

دل ایشان چو الا سود او گرد سیاه   چمن این کعبه رخ مسند شرع از تجیب

وین سخن در حق شیکلهن دو اشرعا   هم روا هست که گویند زروی تهذیب

بکه دعوی هم خصم بود هم قاضی   خاصه انجا که بود مدعیش مرد خیب

تا برآید ز میان همه مقصود او دلا   که بود قاضی و که خصم بکاکا و دیب

عالم نافه صالح اگر شد به جهر   باهمه جسح محجر کشند صدرتب

در دساره و مه مال دو پرستش کنند   شبهت بت شکنی صح بر ابسیم خبیر

بکهن شاخ نشان قوح کهن کرخلد   گر کدان شان زمین چمن نشه بربایه چ

تا نشنیده رخ نامحرمی آن ز در ادلا   بنود زکیش دا انجیان وجه حمیل

دعوی علم خلافش بود و وقت سخن   به خلافش اثر علم نباشد در طیب

چمن سر دشگک خواد ناقص و اجوب بشد   هر سخن سال که کند طبع علیاش تعلیب

شرع در بطن قبالاتش ازان طعنه زند   و مجلس بود جرک خلاف تنه زیب

چه قیامت بود آنکه بمحشر بینند   شد این جمیع قبالات مزور تسجیب

همه چمن ظیر ابا پیر و زبان بر سر او   هر زمان از نقط حرف مجلس تسجیب

گرچه زبهای تماش شد از بهای سپهر   انذران فصل و در ایت تنحریک تفصیل

گر بعیب است مضاعف شده تا هر عیت   بود از نقص خرد ضعف بر آن خرار ودلیل

ناز ان و اشت فنا مرگ و راد ریا هست   که بر آید اجلش می نماید تعجیل

لیک در تیه ضلالت نه چنان گم گشته   که بصد سال بر و ره بسر شر عز رایل

رغبته منه الی الباطل ز عما لشرع   که کند جمله حق او قاف بیان طلب شد

هست از انجمله یکه در رسته علیش ات   که بنودی بجز از جیب ما و اشر بدیل

آنچنانست خرابی که ز باد و باران   چمن بس بیش بیش ز کشته مهب بست و سیل

زان نماید اثری جز بجز دو ف تقویم   باید و گرد از او طالع نحشش تحویل

گر بزخویش دکیر به رحو و پیچد   چمن تراره و قعرش همه نو رفش دیکیل

یا نبرد این تحبس آن حوصله محبوس پاک | اندر او بد چه حاصل بعدم تجیب
در سرا او تا بد بد مسطور از آن کرده رسیت | وین اهل شیخ از جمله ملک حمی تقطیب
خسروا چون تو بتاکید شریعت یزدان | کرد بر بار وی و منح با روی جاه تو قصیب
هر شه ره که کند نیت خیرات خراب | خاصه او را که ورا هست و رواج جیب
داور وقت تو و الکن آخته آز دن | که درا و جمله دقیق از تو بر نشسته دبیب
بهر دین بیشه کن آن مرد بساعی ساله | فتح گشت چو تو ابست پا اشاعیب
همه خول تر از دین شده و چرخ ساله | آتشش ور زن اگر مبلت تو بیست بر حرب
گرچه طبع رهی از سر زه و را یا سواء | محترز باشد و از حشو نماید تعقیب
لیک نزدیک خرد هجو بد قاضی مجد | همه تجید بود گر و سراسر تقیب
شد مطول سخن مجد به طی تال چه کنم | که مجرد بنود شرح طی از تقریب

در مدح تاج الدین

ای ساقی ز آن باده که آسایش جان است | پر کن قدحی زود که جانم نگران است

الاتو

از آمده و رفته چه پرسی که یقین است | نه آمده سود است و نه از رفته زیان است
از آمده کم غم خور و ز آمده مخور | زیرا که غم نامده خوردن هذیان است
بر رزغم آن به که بشادی گذرد عمر | چون کار جهان در غم و شادی گذران است
در باده گریزان دل و جان از غم گیتی | گلگون می ناب گریز همه دوران است
جز جام می از جمله جهان همدم و یکدل | میدان تو گر کس نیست و گر هست همان است
مینو وش می لعل ز نوشین لب ساغر | کاسایش جان فزاینده نوشش لبان است
در میکده می گرچه گرفتست لیکن | در جام و صراحی سبب عیش جهان است
چون جان و شادی بهم آمیخت می و جام | گر هر دو جز و فرق نخوان نتوان است
خورشید سر افراز جهان گرد که داند | بد شاه به فرق که میان شه و جان است
سردار سخن داعیه تاج که از جود | در جمله جهان چون علم عید عیان است
آن کز قبل شه ز کف بحر نوالش | دایم عرق از خجلت ابر چکان است
آنکس که زبان خرد و از سر بهانش | چون نیست آمده در کسب بیان است

اصطبل ترا سپهر که از خرمن مه دارد / وانگه بعلف برابر کاهکشان است
در بیشه صف معرکه رمح تو گویی / روز غضب آتش گر شیر ژیان است
از بیم تو آن طایر فرخنده که گردون / بر منظره دیده خصمش طیران است
وان تیغ تو آن آبی که چون آب روان شد / در نایره حلق مخالف جریان است
از تیر نشان تو دهان باز فلک را / در کشتن زه بر شده چون گوش کمان است
تیغت که یکی قطره ز آبست بحر را / نزدیک دهانست و ترا تا بمیان است
مشهور جهان رایت فیروز تو زانست / کاندر دل شب از همه پوشیده جهان است
زانرو که همیشه سحری باشد ان قبا را / دایم چو دل خصم تو اندر خفقان است
در آرزوی نعل ستوران تو یکدست / هر سیم که در طرف کمر کوه گران است
کان از کف زر بهر تو بجوش آمد هر سنگ / در جمله بر اعضاش دلیلی یرقان است
زر گرچه عزیز است عجب نیست بر تو گر / پرورده خورشید و برآورده کان است
در پای تو آن لاف نیارد زدن از خوف / گر چشمه چو لعل آب دهان است

بحر از نفس تشنه مدد وز ابر بماند / دست تو که آن ابر کف و بحر بنان است
در ماهیه از غم نخورد ابر غمی نیست / مستغرق حاصل چو بنان تو ضمان است
ای عالم قدرت نه در آن کو که حیاتست / وی ساحت لطفت نه بر آنجا که کمانست
من مدح تو چون دانم که چنین کنم آخر / کز چشم خرد کنه مدیح تو نهان است
بر لفظ تو یکبار و شنیدم که کند زر گرد / اینقدر که ما را هوس شعر فلان است
اینک بنثار تو منور همه دم / شعری که چو شمشیر تو مطبوع و روان است
شعر ارچه بود بثنای تو بسی تنگ / بپذیر تو دانا که اگر هست و گران است
در ساحت کم رحمت این مرکز فانی / تا آخته عیش من مکان طول زمان است
بادا بمکانش شرف و فخر زمان را / تا قسمت مه روز زمان ذات مکان است

در مذمة الشعر و مجالسة الممسک

یا رب این قاعده شعر بگیتی که نهاد / که چو جمع شعرا خیر کثیرش مباد
ای برادر بجهان کمتر از این کاری نیست / ان دهان تا نکنی تکیه بر این بنیاد

بر فلک تیر عطارد ز پی شعر و شعر | ماند از سوزش دل بر رخ مهر صد پیداد
گفتمش گفتن چه جانست و شنوش غم دل | محنت خواندنش آن به که نخواهد یاد
این چه صنعت بود آخر بنگویی که از آن | در همه عمر یک لحظه نباشی دل شاد
دل درین شیوه چه بندی ره بنگر خویش شک | در همه عمر از این کار کسی راه نگشاد
آخر این قوم که زین برج پریدند همه | هر یکی بر طمع دانه در این دام افتاد
خود از آن کس چه بکاهد که تو گویش بخشند | یاد از آن کس چه فزاید که تو اش خوانی راد
کاغذی پر کنی از حشو و درستی بکجی | پس بر بحر که مر کاغذ زر نفرستاد
آن نه خود محض شعر نه خط دیوانست | پس بدان خط تو چیزیش چرا باید داد
ریش با پنبه نهی شانه و شر از گویند | که فلان هست در این شیوه بغایت استاد
پس چو بانگ سرود بر دم شبی داد درای | باد در سبلت و بیهوده برآری فریاد
گر ز پی مدح تو ممدوح بجنباند سر | شاید آری که سر بید بجنباند باد
یا جوی زر بکف آری چو تراز و چو کشی | در رخی سنگ که چندین زبان فولاد

وان چه زارست دگر باره که پیمانه تهیست | بسوی خانه ممدوح چو تیری کشاد
همچو آیینه نهی در رخ او پیشانی | وا و زر تو شرم کند همچو عروس از داماد
وان مبشنو تو که گویند فلان شخص شعر | از فلان شاه بخروار زر و سیم نهاد
که پی مصلحت خویش هم آنها گشتند | که نبودند ز بند طمع و حرص آزاد
ورنه با جود طبیعی ز پی راحت خلق | من بر آنم که کس از مادر ایام نزاد
ور کسی زاد بخت منش از روی زمین | چرخ ببرید به یکباره مگر نسل نژاد
آنچه مقصود ز شعر است چو در عالم نیست | شاعر از همه زین کار زند توبه دهاد

وله یمدح الوزیر الاعظم نظام الدین شرف الملک علی بن ابی القاسم وزیر جلال الدین خوارزمشاه

امید وصل چه داری بسر و سیمبرش | کسی چو چنبر زلف از آن بنوبت جز کمرش
سپند وار گر از پای او سوار میکردم | که همچو عمر به پیشم نگر که بر گذرش
بجو بپاره چشم بت بکرشمه سرو | ز قد خوب خرام و ز چشم خوش نگرش
برفت و بر سر زلفش قرار کرد دلم | که تا به پای در افکند و کرد پی سپرش

دلم چو شمع بود پیش روی او که اگر / سرش برند نباشد ز خویشتن خبرش
شدم چو موی در آن آرزو که دست دهد / که همچو زلف ببوسم ز پای تا بسرش
اگر بدست خودم همچو آستین ننهد / شوم چو دامن و اندر فتم بپای درش
چو کرد دم دم چشمم حکایت لب او / دلم ز اشک دهن کرد پر ز در و گهرش
ندانم اینهمه اشک از کجا همی آید / دل مرا که نماندست آب در جگرش
نشانه شد دل من پیش تیر غمزهٔ او / بدان غرض که درآید مگر بدل نظرش
رخش ز خط مسوّدش لباس نو پوشید / بدان دلیل که در نوتس میشود قمرش
گر آفتاب پرست از رخش نشد دل من / چرا همیشه بود همچو سایه بر سرش
در آفتاب رخش زانکه می نیارم دید / بترس ولرز شوم همچو سایه برابرش
مگر که روی چو خورشید و عارضش خوش چو آب / که هر که دید در او خیره میشود نظرش
ز رای صاحب اعظم همیشه دارد نور / که همچو سایه ببوسند جمله خاک درش
خدایگان وزیران شرق و مغرب / که هست چشم سخا دخل دهر مختصرش

سخن بحد کرم های او چگونه رسد / که دیده چشم کرم هر زمان کریم نگرش
گر آفتاب خود از روی رای او نجهد / بروز روشن رهی ناورد بیاخترش
بیک حساب که رای وز از فلک برداشت / نمیرسد بزمین تا چو ذره زان اثرش
زهی رسیده بجایی که ذات پاک ترا / ز سینه فخر و شرف هست کمترین هنرش
شعار مرتبت ذات تو محیط نیست / وگرنه ابرهٔ افلاک بودی آسترش
بعمر خویش دگر آب زندگی نخورد / اگر که چشمهٔ شمع تو باشد آبخورش
ز نوک خامهٔ تو گر نشانه موی برد / چو زلف و خط بتان بر زره همه کمرش
هر آنکسی که زباد غمزه در چمن بوسن / خلاف رای تو جنبد زبان بکام درش
هنوز زهره چو نرگس تمام برخسته / که دست بسته به پیش تو آورد قمرش
چو نقطه روی بهر جا که کرد دشمن تو / نبد ز دایرهٔ دولت تو ره بدرش
قدر نعمت تو بس که با قضا گوید / تبارک الله ازین طالع عدو شکرش
عدو چو دایره بسیار کرد خود برگشت / که تا بنقطهٔ ذات تو خم نشد کمرش

چو نقطه روی مدوّر بر کشیده چو دیده — که نیست با تو جز این شیوه چاره دگرش
وگر چو نقطه به یک جای گرد بنشیند — بسان دایره ها در شکم نهد سرش
عدو ز گرده رمح تو میخورد چو درخش — که با دو دشنه او پوست میکنند برش
بهر مکان که جهان از هیبت تو بگشت — کنون همی شد سوی اوج لامکان سفرش
ضمان رزق خلایق بنان تست ازانک — سپهر هیچ نماند بجز ره و پسرش
شد از جوار کف کلک زلقب بحری — همیشه زین سبب از نوک میچکد درّش
ز بس که کلک تو الفاظ شکرین زاید — خیال بست خرد در کف تو نیشکرش
بجستجوی نظیرت بجان همی گردد — سپهر و هر نفسی زین شود زبر شرش
ترا نظیر تو چند آنکه چرخ مینافام — بچشم وهم گر اندر یکی ندید دگرش
نثار ذات تو هر چرخ را هم از روی — همی کشد ز ترازو درست ماه و خورش
هنرپناها با آنکه طبع در شعر مرا — بنزد خاطر تو نیست این همه خطرش
ولی بحکم کرم بر بدیهه شاعر منی — چو شعر نیز بدیده گرفتگان بر سرش

اگر تو فخر نمائی بشعر من زنچه — نه ز آن جهت که نهی بر نظیر و معتبرش
چو آبشار نماید همیشه آب روان — نهال ورچه نباشد نهال بار و برش
بپای خود سخنم زانکه میشود چون آب — عجب مدار که هر چند روان و ترش
همیشه تا عرض جوهر مشابهت را — کسی ز پهلوی جوهر نمیزاید اثرش
مباد دیگر عرض جز سر مخالفی — که از مشابهت ذات تو بود گذرش
شب مخالف ذات چنان دراز آید — که صبح بازپسین جهان بود سحرش

بمدح خواجه زین الدین السهروردی

حدیث حسن تو اندر جهان نمیگنجد — مه جمال تو در آسمان نمیگنجد
حلاوت لب تو جز بذوق نتوان گفت — چو شرح آن شکر اندر جهان نمیگنجد
بیان وصف میان تو کرد نتوانکان — دقیقه‌ایست که اندر میان نمیگنجد
کجا رسم بکنار تو با چنین مویی — که موی با تو مرا در میان نمیگنجد
بزر توان چو کمر دست در میان تو کرد — در آن میان چو کسی رایگان نمیگنجد

ببندگیت میبندم میان به از کمرت　　اگر دمی چو قبا تنگ در کشم ببرت

مرا که جان و دلم بستهٔ چو چین گره

چه سود چین ز تو پیچون کمر بهیچ درهٔ

عجب ز جان و دلم کز تو سیر می‌نشوند　　ز خوان وصل تو با آنکه جز جگر نخورند

دلم ز غایت رشکی که بر تو میدارد　　بریخت خون دو چشمم که بر تو مینگرند

چو سایه بر ره قدرت نهاد جان و دلم　　همیشه خاک رهت را بسر همی سپرند

مرا امید وفا داشتن ز تو خام است　　که روی خوب و وفا هر دو ضد یکدگرند

قبای قامت وصلت که دوختش ساخت

چو زلف آنکه بکار تو در سر اندازیست

شبی که در تب عشق تو نازنین باشد　　بسوز و دشمن دل و جان در خود آتشین باشد

گر از فراق لب تو دلم بسوخت رواست　　که سوز شمع ز دوری انگبین باشد

از آنکه لشکر زلف تو چیره دست سیاست　　برو مگر همه ساله شکست دین باشد

ازان برزده شد کار حلقه گوشت　　که با رخ تو همه ساله همنشین باشد

بر آن معاقد حسن تو گوشت گوش نرسید　　ز رزش رسانده بانجا در زرچین باشد

زمانه بار جفاهای تو چو کی کشد　　اگر نه معدلت صاحب مهین باشد

جهان رحمت و رافت که از جهات وجود

شده است تارک انجم نشیمن تنهود

پناه دولت و دین صاحب جنود تمکین　　خدایگان صدور جهان ضهیر یمین

ورا ز مهابت دست سخا طبیعت او　　که گنج خانه کیمیا دگر برنز زمین

ز بهر جود جهانبخش کان مروت است　　که زر چنان بنازد دگر بکوه جبین

زهی رسیده بجایی کمال رتبت تو　　که هست پایه زیر برین او سپهر برین

چنین رسید بگردون نقطه خورشید　　که آستان جلال تو اشرف از بالین

عدو تراچو قلم کشت جمع ز زر سرش

از آنکه قهر تو ناگاه شکن گلوگیرش

کس از شبه بجز از فلک تو کوه نکند | چه باشد اگه تمکنتی سیاه نکند
تویی که پای ثبات ار چو کوه بفشاری | سپهر با تو مگر دست در کمر نکند
چنان دل تو نظر بر خلاف خلق نهاد | که خود در آینه با خویش در نظر نکند
برای زرد و ترازوش برکشید سپهر | عدوت را که خبر آن صنعتی دگر نکند
تو روح پروری و زر بخش همچو خور که عدو | چو شمع جان کنش الا برای زر نکند

فلک که هیچ وجودش نزد تا که گرد
چو صبح با تو اگر نه سینه صاف کرد

شری که جان بهوای تو پرورده بود | همیشه همچو گل تازه بشکفیده بود
چو کرم پیله خلاف تو هر که جامه رسد | بخویشتن کفن خویش تنیده بود
خلاف خصم تو آن کو حوالت سپهر | که پوست کنده و مغزش برآوریده بود
حکایتی ز سخای تو بازگردد صدف | بگوید او ز خود آن ار کسی شنیده بود
میان دایره لاجورد رنگ فلک | چو نقطه جرم زمین که آرمیده بود

دل سپهر همیشه پر از هوای تو باد

ودیعه المراد | بقای جمله جهان را سبب بقای او | شمس الدین

دگر بار از نسیم نوبهاری | هوا خواهد نمودن مشکباری
دگر بار آمد آن موسم که در باغ | نشیند غنچه چون گل در عماری
شود بویا بالطبع از خود گلی را | بنوک کلک بر کاغذ نگاری
کلک رنگین بده کار درسته زر | کند بر دست خود صد خرده کاری
تو گویی کز بهشت باقی آمد | نمودار عشیات الصحاری
همی ماند بدان شاخ گل از دور | چو در جیب باریش ابر بهاری
که ز نیب دلبر خود سالو خواهد | ز زر مک رنگ از جوانش داری
غلام الکسم که اکنون چو نرگس | بجا ماند طریق میگساری
لدش چنین بر من لب [illegible] | [illegible] قدر بر فشاری
چه گوید بعد ازین آن نادانم | دگر نارم گفتن جز چه زاری

سحر که با صبا گوشش همی گفت / بزیر لب که ای باد بهاری
تمتع من شمیم عرار نجد / فما بعد العشیه من عراری
شگفت است آنکه پیش کلک نیرم / سر پر مغز نرگس تاجداری
گرش غنچه آبستن که هر دم / زباد آمد پدیدش خواستگاری
چرا خوشبو نباشد لاله با آنک / که سوزد در وی از شب عود قماری
چو روز است این هزار افشان کرا گشت / دهان کام مسکین لاله زاری
که هموارش چو کلک خواجه باشد / بنان آمیخته در مشک تتاری
جهان فضل و احسان آنکه فیضش / بر اقلیم قضایت شهریاری
محیط مرکز دانش که آمد / کنار بحر فضلش بیکناری
زهی در مکتب فکرت گرفته / پس دیوار دانش تو زاری
دلش دریای آن کشور که آمد / فضای آن ز ملک عرض عاری
زهی در مکتب فطرت گرفته / رهی از کوه حلمت بردباری

اگر

زخوی آفرینش جذب کرده / زلال لطف خلقت خوشگواری
ز ابنای زمان خویشتن کرده / فلک را حیث سارت افتخاری
ز رنگ قطره لطف تو شد / مزاج لعل سازد خون درنگاری
شود مشهور عالم هر که چون صبح / کند یکدم بمهرت جانسپاری
صبا با جان دریکر درس گرد هر گه / دهد لطف تو اش یک لحظه یاری
اگر پروانه لطفت نبودی / چمن جان در بدن ناگشته ساری
کجا هرگز بجوشش راه دادی / صبا را غنچه با آن تنگ باری
چو شد روشن بنزد جوهر فرد / که تو فرد و وحید هر دیاری
دم وحدت نیارد برت زد / چو میداند که پیشش در شماری
چو حاصل از فنون حسب بر تو / چه گردد مهلت آن اختیاری
عجب نبود که از لطف تو آید / دخان کوه آتش بخاری
نیاید مستحیلم هم که گردد / درون آبدار چشم تو ناری

تو آن کز رشحهٔ کلک تو سازد — شب عنبر سلب مشک شعاری
ز نوک کلک تو بر مغز دشمن — زبان تیغ یابد کامکاری
خرد کلک ترا گفتا که تیغ — عجب میدارم از تو سازگاری
گر او جوید ز توقیع تو اوصل — مدام از زردی دانش یار خاری
سر و کارت چو گشتست دگرگون — از آن خشکیست شخصت زار زاری
زهی در سایهٔ لطف تو پرورت — روان علم و حکمت زینهاری
کشی جز که آزادیت سوسن — زبان گر در سخن بودیش جاری
ولیکن پیش تو همچون من از آینه — نمیگردد زبان از شرمساری
عجب نبود ز عفو جرم بخشت — که از ما آنچه رفت اندر گذاری
ز گردون تا چمن تا چون مه و خور — نماید غنچه لیلی گل بهاری

چو وقت کلک ذات بالمخصوص
خوش ایامی و خرم روزگاری

یصف الزلزله

عجب مدار که گوی زمین بسپرد — چو جسم چرخ بجنبد بمقتضای خدا
اگرچه خود نبود به سکون مرکز — تعاقب حرکات سپهر اندر وا
ولی پدید بود نیز هم که چند بود — درنگ مهر و فلک در میانهٔ دریا
تبارک الله از آن صانعی که دیدهٔ عقلت — برفت ساحت صنعش ز وصف چون و چرا
اگرچه عقل که شد مشرف ممالک حکمت — بود محقق احوال و مدرک اشیا
ولیک عرصهٔ این نکته از آن فراخ است — که عقل بسپرد آنرا بپای ذهن و ذکا
گمان مبر که بادراک جمع معقولات — ز هیچ بهره نظر عقل گر بود حاشا
بلی هر آنچه بعقل من و تو در یابیم — گهی بود که صواب آمده بود که خطا
که رو بود که پی حل مشکلات علوم — کند مشابهت عقل و هم هرزه درا
در این دو هفته که از جنبش زمین دیدی — ز هر چه خلق هدر گرده بود و خانه خراب
بمذهب خبر دار ده سکون مرکز نیست — بر آن نشان که بود جنبش محیط روا
محیط چرخ بعادت چرا بیکردد — چو مرکز از سکون بود نیک ناپروا

جز این نیز همه حرکات با فلک عطلت   که جز خدا ز کس نتیجه صنع خدا

چو جرم کره زمین ز آسمان چو کانی   بجای خویش از جای خود نشد دلها

چه جای آنکه دل سنگ هم ز جا برود   ز سنگ ریزه بجنبد خلاف طبع از جا

نهیب زلزله و جنبش پیاپی او   چنان ز جا که خود بپرد بهوا

ز شب رسیده ستاره خیال میکردم   و چرخ را همه انجم همیشود اجزا

در آنکه این حرکت بس سریع بود زمین   نکرده هیچکس این بار پیش ازو اصلا

ز بیم زهره کوه آب گشت چون آنکه   بگوش صخره صما رسید شور از آوا

ز سنگلاخ زمین بهر رمز دار قدر   ز دست کوه بدی شیشه سپهرها

زمین ز بس حرکات سپهر نامعهود   خلاف طبع همی کرد در صباح و مسا

چنان ستوه آمد کوه از او بهر ساعت   ز لطمه بار همی کرد کسوت خارا

ز بس بخار که اندر دل زمین پیچید   همی فتادش هر لحظه لرزه بر اعضا

ز هول این حرکت کز نهیب صولت او   بهوش نماند بسی خانه قدیم از پا

ازان

ازان بخت ز جا کوهها که بود از برف   بپنبه گوش در آکنده صخره صما

چو دیو زلزله در خانه می‌فتاد و خورد   بحلق تکیه یکی کز اساطین منها

پی وداع عمارت شدی کلوخ انداز   ستون سقف سرای سطر سیما

فرو نشسته بهم بنیه قصور از زور   چو کینه گل نازکش از دم عقرب

برون ز جنبش مادر خویشتن جنین   شد برهنه سر و پا چو آدم و حوا

ز اندرون همه پهلو چنان تهی کردند   که بچه بنیه میکرد در شکم ماوی

کسی بدین از این غم که هیچ چه کوه   میان برف برآورد خیمه بر صحرا

مزاج کون و مکان تا که آورد نغبا   ستور خورده بنا آب مرده در فنا

بدانکه تا بنشیند بالینه دیوار   بماند بام و متر و دمیان خوف و رجا

غبارها بنشستی میان طاق و رواق   ز خورده که پدید آمدی ز سقف سرا

بسان پیر و سقف خانه زال شیون   توان برون ز میین همیکشید عصا

چو از شکسته شد جان بهم جان بهر کس   ز خانمان شکسته چنان نمود جلا

گزین سبب دل عشاق تر نشیند　　زبیم در شکن زلف شاهد رعنا

زمین بزلزله دائم چه بود موجب آن　　که بر بقیت اهل زمانه کرد ابقا

ازان سبب که ورا از وقار شاه نهند　　یکی ازان حرکت باد گردنش پیدا

برغم عقل و بتکرار وهم بی شبهت　　زروز زلزله دیوار و سقف سکنها

خود ارچه سد سکندر بدی بخواهی گشت　　اگر زدولت خسرو بدی ورا ادلا

محیط مرکز دانش محک بخرد و هنر　　خدیو الک نژاد و شه بزرگ نسب

فروغ باصره نور دیده مازاغ　　جمال چهره آیس و جبهه طه

سیاه حسن بحر ز هر آب داده جیده ر　　سگوت دل خزاب خواهد زهرا

چراغ چشم نبوت که طاق ابروی تو　　مثال دین و خبر در کمانچه طغرا

زهی درون و برونت چو صبح صادق　　بزرگوار نهاد تو کان کوه صفا

رساند تا رگ جان تو خیمه بر کلبه　　ببر دیانت قدر تو صرف دار غوا

چو روی صبح و سحر دولت نور و رامش　　چو نور طلعت خورشید چهره تو در افزا

بصد هزار

بصد هزار نظر چشم آسمان و زمین　　بچهره روی تو چشم دیده اهل سخا

زمان خشم و که هیبت چین ابروی تو　　خم و کمینگاه رهزنان عجب

بیاد فتنه تو نبود عجب که غنچه گل　　زهم دگر بدرد سقف گنبد خضرا

بعون لطف تو شاید که نوک ذره خود　　سواد ظلمت شب بستر و زروی هوا

ازان نظیر تو چون عقل صرف نیست بجهت　　شریف ذات تو از کاینات بیهمتا

بنقش مثل تو از کاینات جمله جهان　　پس ار قیام بماند حضر و چو صورت لا

بکاتبه عالم سپهر شب همه شب　　زشوق قدر تو از بسکه میرند سودا

چو بامداد شود هر چه شام خورده بود　　زشکل قرص خور از بر بگفته صفرا

مگر که قبله قدر تر از زروی شرف　　نماز برد که شد قامت سپهر دوتا

بعرصه فلک رفعت تو هم برشد　　دگر چه دور شد از چشم خلق جرم سها

شود بچشم و دلش سر و چهره خورشید　　اگر ز رای و رحت باخبر بود حربا

بخلق و خوی خوشت یک مشتبه بودی　　اگر بدی چو تو خورشید را ثبات و وفا

۴۱۰

ز بوی خلقش زدی دم بر تو نافهٔ مشک
اگر نه از شکم مادر آمدی بخطا

ثبات طبع مرا پیشه در نبود وگر
که گوشمال بتان یافت لؤلؤ لالا

ز شرم دیدهٔ تو غایت تنک روئی
چرا آفتاب زلست کسی کند اغضا

سخای ابر و ثبات نهاد کوه برات
از آن بذات تو مخصوص گشت حلم و حیا

ز بیم در شکم کان بر بحیث زهرهٔ زر
ز هیبت جهد تو زهری جو بار شد پیدا

گر از عنایت عدل تو با خبر گردد
صبا بخرمن گل بر نیارد رد یغما

ز بیم قهر سیاست گرت رسد بگلک
شکفته نه قناعت فراخ صبا

نوید روز بخصم تو داد زان بر هم
فلک بخنجر خود گیسوی شب یلدا

ز تاب تیغ چو آب تو دارند از دم ابر
که خصم را ببر گور بر بر یکست

چو خود از آنکه تو صاحب قران دوره‌ای
شدند معترف احباب و سر بسر اعدا

چو دیده ماند که صد بار رفته غم خورد
درون دیده بمیرد و دان ز درها

حساب میکنم از بد و کار تا گفتن
که دشمنان تو از خواهش عام و گدا

فزون

فزون ز رخت گردون بزند و چرخ خمیده
فروغ بخت تو شان جلوه کرد پیدا

مرا ز کثرت اعدا چه باک ور ارچه بود
مخالفت ز عدد پیش تو شبهت

بآفتاب جهانگیر کامران چه عجب
از آنکه ذره بر آرد بنور او غوغا

ز گردنان جهان سرکشی که کرد برت
که از پنجهٔ اقبال تو نخورد قفا

کز باو تیستی روشندی نمود چنین غنچه
که با دهنهٔ تو پر هنرش نکرد جدا

سخن دراز شد و طبع من چو آب روان
سوی محیط مدیح تو میشود شیدا

ولی بکنه مدیح تو کی رسد گر چه
برون ز غایت اقصا نماید استقصا

بحد تو نرسد عقل و دیده کی نگنجد
که طول عرض سپهر از کجاست عجب

باسمان اگر از مدح خود رسید شنات
تو آن ز قوت نظمم اری بدان زیرا

که جای قدر تو بالای عرش گردونست
ضرورتست نثارا شدن بسوی بالا

نثار مدح تو چون قاصرست پس برسد
بکنه ذات تو چیزی دگر که بود دعا

بقای ذات شریف تو باد ابدپیوند
ز بخت کام مرادت همیشه باد روا

چو آسمان دل و حشمت مدام روشن باد — بروی ماه وشش شاه آفتاب لقا
مباد در شکم کاینات تا جاوید — چو تو امان تو از در خدمت تو جدا
رخ سعادت هر روز تو چنان روشن — که دیده بود درو روی دولت فردا

بمدح کریم الشرق

ای زرای تو جهان را نظام — وی جهان روی تو گشته غلام
رایض رای تو گشته مطیع — گره توسن چرخ به سلام
در زبان قلم سر تیز تست — گنده و چوبین شده تیغ بهرام
فلک از بهر نشست هر روز — کرده بر ذروهٔ خور طوق تو تمام
حلمت ار تکیه زند بر این چرخ — نگذارد که گذارد یک گام
زانکه همسایهٔ جاه تو شدند — استحالت نپذیرد اجرام
چون بماداری خود از معدلتت — هیچ جا را نشکنند جام
هم تو باشی مثل از همه باید — چشم تو بد را کمینه مانام

سخن نغز تو شد سحر حلال — جز بمدح کرمت گشت حرام
چون فلک خواند کریم الشرقش — ملکش کرد هزاران اکرام
زاین سخن گرچه برآید خورا ننگ — نسبتی داشت بدو خیر انام
پس چو بستان بهوا مهر شعار — پدر پدیدار تو بر جسم در و بام
در خراسان چو رخ و دار تو دید — زرد و لرزنده فرو رفت بشام
ای لطف رای تو فسون پرداز — وی دم کلک تو چون سحر اشام
خیره مانده است مرا چشم خرد — بسکه از لطف تو دیدن انعام
شده ام از حضرت میمون ارشد — خجل از بسکه نمودم ابرام
چونکه در خدمت سلطان جهان — که دراو حمله جهان را بکام
کار مخدوم من و خادم تو — هر چه از تربیت گشت تمام
بر تو پوشیده نماند که گر — ای بقا را بطلعت تو قوام
کز خوان کرم مخدوم دنان — زانکه جویند ضرر در ختام

هر کجا خوان سلیمان فکنند — برسد مورچه را نیز قیام
گرچه در مجلس گردون شب و روز — مه بساغر خورد و مهر بجام
خاک را نیز بهر حال رسست — هم نصیبی بود از کاس کرام
تا بود لوک شب و ترک روز — زیر این سبزه کره زنگی فام
بر پیه حکم توشان باد مسیر — در کف امر توشان باد زمام

در تعریف شهر تبریز

نظام ملک ایران تاج توران — که لطف ایزدت فخر زمان کرد
تو آن صدری که منصب گاه قدرت — خرد بالای اوج لامکان کرد
همای همتت کز فرط رفعت — فراز شاخ طوبی آشیان کرد
کند قصد سر دشمن که نبود — هما را عیب قصد استخوان کرد
ندارد دور گردون با تو آنقدر — که گویم او ترا صاحبقران کرد
ترا یاری ز طالع دولتی هست — که سعی آن ترا سلطان نشان کرد

خور و مه رتبت رای تو جستند — سپهر آوارهشان گرد جهان کرد
محیط آب لطفش ساخت نعتش — قضا یک مشت خاکش در دهان کرد
بآزادیت سرو آزاد برخاست — فلک بر فرق او زرافشان کرد
صبا آنجا که توسن را بیاشت — بشکر نعمت طرب تا آسمان کرد
خداوندا بعزم دست بوست — رهی سالی دراز و بیکران کرد
به پشت لاغری اسپی که نتوان — نظر در هیأت او رایگان کرد
بسان مرگ ازو یک موت درچه — نکش مویت جز موی میان کرد
کفن از بهر جود کاهی چنان شد — که روحش عزم تنزلگاه جان کرد
ز شوق جو بسجو آرد کسی سال — که حرصش باسگان کالبدان کرد
نبیند رویش کس زبس نحیفست — خدا از دیده خلقش نهان کرد
مجسم شد زبس کز حسرت کاه — نظر بر اوج راه کهکشان کرد
اگرچه محتشم بی کاه ارسال — چنین رویم برنگ زعفران کرد

بدین روزگار چنین خواهم ز دوران	که نتوان ز غفران پیش خوان کرد
گر از اضطراب تو دستش بلرزد	بچندان که که در دندان توان کرد
بود فنه داخته کاب دعا گو	بشد حاشا سگان ز امیدان کرد

مدح کمال الدین الملک

چو سور مملکت از خنجر تو سیراب باشد	همیشه از کف بدخواه در آب باشد
ز تقد حادثه ایمن چگونه خسبد ملک	اگر نه خنجر هندوش پاسبان باشد
نهال عدل ببستان ملک چنین بالد	گرش حسام تو چون آب در میان باشد
چه آب و رنگ بود باغ آن ممالک را	که از رعونه در آن جوی خون روان باشد
بنوک نیزه دل خصم از آن شود پیدا	که صحت بدن مملکت در آن باشد
خود تشنه ملک آنکه دایم از بقای سر	که خورده و تشنه سیراب در دهان باشد
ره مراد نبندند بر آن شهی که سپاه	گره گشای ممالک سر سنان باشد
بحکم نافذ تقدیر گرچه هر کاری	بسعی جنبش افلاک و اختران باشد

وگرچه هیچ نباشد فراز و شیب مکان	که حال و بد از خیز زمان باشد
دل هر آینه هر چیز را بود سببی	که صورت بد این از آن عیان باشد
ز آب گرچه بود وصل کار کشتی را	سکون لنگر و جنبش ز بادبان باشد
وصول نافه مشک و فروغ روی ظفر	بنیک تیغ و رخ شمع سرفشان باشد
ثبات اینهمه پندارها که میگویم	بحزم رای بزرگان خورده دان باشد
چنانکه بار سران گردنان کشند مدام	ثبات کار سران هم بگردنان باشد
سپهر حکمت و ملت نمونه کمی است	وکلک و تیغ در او کهکشان باشد
شمول مملکت از معدلت بود چونان	که اعتدال عناصر حصول جان باشد
سپهبدی که زمانه زند که درخور دل	چو ماه و خورشید پیدا بهر مکان باشد
ز جستجوی ببینی که مهی از خود	به هیچ حال نباید که بر کران باشد
که ماه نو کمال خود آنگهی برسد	که در مقابل خورشید کامران باشد
شتاب ما بیاید که در لقا دامور	کم از تعاقب تعجیل کن فغان باشد

که بیت زری غرض خود کجا رسد بادا   مقیم کیش وی از خانه کمان باشد

شهی بدین همه آداب خسروی موصوف   که رای پیر در او با دل جوان باشد

خرد خیال نبندد که در جهان چندان   در این زمانه کسی جز خدایگان باشد

حیات کالبد خسروی کمال الدین   که رای او بدن ملک را روان باشد

شه هلال رکاب آنکه آفتاب صفت   همیشه با ظفر و فتح همعنان باشد

خدای بر پر و از آن بدر که بود ملک   کهی چو پایه و گاهی چو خیمه بان باشد

دلا شهی که بنان تازه بخشد از جودش   جز این چه کرد که بر چرخ کرد آب باشد

حریم حشمت خورشید و هم آن خورشید   که آشیانه مرغ بخشش آسمان باشد

دلا بلند مکانا که اوج مرتبه‌اش   هزار منزل از آن سوی لامکان باشد

به بزم و رزم ز بیر بهشتی و سر افشانی   کفش چو نامیه در موسم خزان باشد

محیط او و خط مستقیم و مرکز سالها   ز مخالف در کفش سنان باشد

بسوی نام نکو باک نایدش ز زیان   در آن زمان که مبذّر گنج شایگان باشد

ببین که خود چه بود سود آنکسی کو سالها   برای کسب شرف سود در زیان باشد

زهی مراد چو خورشید نور بخش اختر   کف تو هر چه بس از همت بحر و کان باشد

شریف ذات تو اندر مکان چرا به عزیز   که در جهان نبود در چه در جهان باشد

در آب و آینه میلت بچشم و هم و خرد   چنان نمود که او نیز در نه آب باشد

ترا چنان که تویی کس نمیتواند دید   چو نور عقل که در ظلمت گمان باشد

چو عقل صرف نهانی ز لطف و غایت لطف   همین بود که ز بس روشنی نهان باشد

بلطف تربیت دل عقل ز تره زان که نسیم   توان و جان چه آرد چند ناتوان باشد

بسند ال عدل فرید و دل که زر و توانا

خرد خیال کند ناو و دان تجیر بشر   چو بیند آنکه ترا کلک در بنان باشد

ولی محیط کف دست تو نه آن دریاست   که زیر شر کرم او بنا و دان باشد

حدیث کلک جز این نیست با کف تو قلم   همیشه بر لب دریای بیکران باشد

بر تو هر که کمان ستم کج نهاد آمد   بپای ما زکف عدل تو با فغان باشد

در سرای جلالت چنان فراخ شده باد　　　که قطب و محور گردش آسمان باشد

در مدح خواجه قوام الدین ابو الطیب التبنی

ای قوام دین که معماران رای محکمت　　　هر نفس بر حصن ملک از کفایت باره‌ای

کیست خور کو پیش رای روشنت یارد شدن　　　یا شبا تو سال و مه گردی جهان آواره‌ای

شاهد کلک از جهات چون در آمد در سخن　　　گوییا عیسی سخن میگوید از گهواره‌ای

ای جگر سوزان حاجت را ز رایت چشمه‌ای　　　تشنگان آز را کلک تو چون فواره‌ای

هیچ میدانی که بایستی که بودی رای تو　　　با من از روی مروت بهتر کی زین باره‌ای

من کجا گویم که جای دیده‌ام چندین بزرگ　　　کاندر ایشان اهل معنی را نبد غمخواره‌ای

با خصوصیت می نشاید کهف گردی خرد　　　لعل پرور دن نباشد عادت هر خاره‌ای

کار من سهلست با این پیشوایی‌ها ولی　　　اینکه دارم ضعیف لاغری بیچاره‌ای

پیش من از زبان حال خود گفتا برت　　　چند بد کاری کشم آخر چو من جو پاره‌ای

چون مرا در دست نبود چاره‌ای یک کاره‌ای　　　از چو تو صدری مرا بهتر بود خود کاره‌ای

گر چه مردم از پی کاهت گر اکثر کشند　　　بار منت بر گرفتن بهر من جو باره‌ای

با قوام الدین و نعمت رب عالی همتش　　　از مه نو میکند در گوش گردون یاره‌ای

از زبان من بگو آخر بشیر کار و چو　　　حسبة لله بکن بیچاره را چاره‌ای

و له فی المدح

میر نور الدین که رای روشنت　　　عقل را سرمایه و افسر بود

نو عروسان سخن را ز غرض　　　نقش مدحت زینت و زیور بود

شکرستان نیاز و آز را　　　جود او سرمایهٔ افسر بود

شرح اخلاق تو بی تکلف محضری　　　عقل را دیباچه و مسطر بود

لفظ و معنی چون بر ی زو بهم　　　نور رایت گرنه شان رهبر بود

نام از آن شد عالم بر آید سر گرا　　　گر زنیام تیغت آبشخور بود

چند دل خون سازد از خصم عدو　　　گرنه با تو راست چون مسطر بود

وهم مشکل میکند تعیین ولیک　　　عقل را هر سر گر چه باور بود

ای خداوندی که در کام خرد / شکر انعام تو چون شکر بود
هست معلومت که دایم بنده را / آب سیما چون فلک تو لاغر بود
بهره هر سر که ز دیوان عطات / زینکه مرسوم من چاکر بود
بر سر امسالش نگاهی کرده ای / اسب را خود زین بیشتر دیگر بود
منت از این خود کنون بهتر کشد / کز نگاهش منشی برابر بود
در بجای زین بهاری زین دهی / خود چنین دانم که لایق تر بود

مدح ملک ابوه شهاب الدین

چند در وسط فصل زمستان آتش / که بود فصل زمستان چو گل بستان آتش
دی مگر گشت چو نمرود و چو خلیل / که نماید همه ساله چمن گل در ریحان آتش
یا رب این معجزه بین باز که از چوب خشک / میوه تر دهد اندر دی و آبان آتش
سنگ در معجزه زند باز در آید / گر کند در وسط آب درافشان آتش
خور با آتشکده دوش شد آری شاید / همگنان ساجد خور ز سر بامت نگهبان آتش

هر که بفسرده روان در شش از دم چشمم / در زمان آورد روشن بارز تن جان آتش
وانکه با اطلس و اکسون بود شه سرو کهن / بنجاری کندش گرم شه احسان آتش
هست چنین زال زر اندر قفس فولادین / از کف بهمن و دی ماه بزندان آتش
یا چو جمع ملک ابو شهاب الدین است / او چنان پاک و لطیف است و زبانه ز آتش
اگر از خشم کام سخن طبع لطیف او دید / با همش هست بحکم آب و بفرمان آتش
آسمان پیش کشش شمع جلالش کز نور / هر شب آید ز گریبانش بدلان آتش
ای تبارک خدا از نجبه اختر مجد / زده در خرمن نان تو تیر آن آتش
تیغ آن حجت قاطع که شده است از دم / چهره من دشمن آب تو لرزان آتش
تیرت آن طایر میمون که ندارد گرم رها / در دل بیشه خصم ز پیکان آتش
زود چشم اسپ که ز آتشکده / رو کشش تا نخواهد چو فرسادان آتش
خسرو چرخ سکه نیست در آبی / بر فروز نزد قضیه معجبه شوان آتش
معجزه مدح تو بین که سخن چو آب آرم / بدمد هر دو در افزوده بیان آتش

رفت و در بحر شناور بودم شمع صفت   پس بر و بست بصد حیله و دستان آتش

دره موج تو کز رشک سخنهای خوشم   او فتد در جگر چشمهٔ حیوان آتش

زان چو شمعم نظر اشراق بر آتش زده بود   کشف حق در نظر موسی عمران آتش

سخنی دارم و آن از تو شنیدم پنهان   نکند هر که کند سوخته پنهان آتش

داده وعده دستوریم و کر ندهی   زنبور و دهن از کشش سوزان آتش

گرچه از حضرت تو عذر تعجیل هست   شنو انکه فلان خواست ز مهمان آتش

لیکن از آرزوی مسکن و مقصد چون شمع   میفشاند دلم از دیده چو باران آتش

دارم از جود تو در خانهٔ زمستان کده   کز بخارش رود چرخ چو خندان آتش

واندران روز و شب از قصد دم ...   میگرفتم چو ز دوزخ بنجیلان آتش

پهن قراضات سر گشت پر کینه دلم   تا که بر خاسته ام من ز سر آن آتش

ز ابر و برف و رشم از چشم تو بدتر سر ارزند   که کند ترک زمستان تعب تابستان آتش

تا که بر آب و هوا ابر ز بر سکن خاک   بود از روی طبیعت بجهان آتش

هر چه آن خاک و آب است هوا خواه تو باد   وز سر شمع جلالت شده تابان آتش

یصف الفرس و یطلب العلیق

یکی نهاده سکی پیکر اسبکی دارم   که سنگ سخت ز سستیش در بخشاید

ز بی‌دمنعز من از بسکه از تهی شکمی   ز بار سنگ و ... روز و شب همی لاید

ز آب گرسنگیم زیر لب نغیب من   از آنکه کاه و جو ش نیست از زمین خاید

چو سنگ داس شده است شکالش سوی آر   هر برگ شاخ گیاهی بدان نفرساید

شدم بیقین و حقیقت که جان ملاد جائی   وگرنه جان وی اندر کجا همی باید

بیوی کاه کلت اندر چنان همی لیسد   که خاک آن همه ز آب دهن چو پالاید

بدین دقیقه دم خود همیدهد یعنی   که کاه و جو بحقیقت ز آب و گل زاید

مرا بسال هوا پس از این نباید داشت   چو اب برد هم من که و جوم باید

از آنکه جان وی از تن همی رهد چو نفس   بلب رسید مرا جان و بر نمی آید

ثواب کن نفری و شب مدیر کار خبر   صیام روزه و قیام شب نفرماید

دگر سرش بهم تا بدوزخی بزدم — مگر ز محنت او دل دمی بیاساید
دگر ز حال تباهم بخواجه باز نمای — که زنگ ز دلم جز بگفتنش نزداید
روان شخص بزرگست و مجد الدین — که فرق همتش اندر سپهر میساید
چنین که بسته در رزق بر رخ است مرا — ز کس جز از در انبار او گشاید

التصیح القاضی

وصف الشعیر

افتخار صدور مجد الدین — ای در جود را کف تو کلید
دیگه در شرح دادن کرمت — از قلم کلک را زبان ببرید
بر تو پوشیده نبود آنکه رهی — تا شعار سخنوری پوشید
همه کس را زبان او بستود — همه گوشی مدیح او بشنید
هفته‌ای شد که گفته خاطر من — بتو پاکیزه قطعه بخشید
واندر آن از حیا رکیکه گری — عرق از روی شرم من چکید
چون جوابی نبد دگر گشتم — که مگر او بخدمت نرسید

در چنین سال و مه که گنجی نه — هیچ جو را کسی بجو نخرید
از تو جو خواست اسب فردا که — جودت آن را بسیم جو نخرید
شعر نزد تو چون شعیر نبیست — بس خری بودم از تو جو طلبید
بهر این جو فراخ حوصله باش — ور نباید بخواه از منت برهید
تا نگوید رکیکه قطعه من — چون مدیح تو بجوی نرزید

قال یهجو بغلة القاضی

جو خواستم از خری خسیر — کاندر همه عمر جو نبودش
بوالمجد که رشکش آنکه از رشک — صد خوشه ز سر توان درودش
ریش خر و سپید گشته از رشک — سر هیچ جو سر درخت بودش
آن مردک زار خاک چون داس — دندان همه بر دهن نبودش
نابوده چو داس خوشه چینش — یک دانه مگر بجو درودش
صد شاخ سرش چو شاخ لیک — بارشک نداشت هیچ بودش

با آن همه سیم و زر که دارد | در حجره دری است نابسودش
سر کرده چو چشمه ترازو | با هر که زری چو نمودش
از غنچه شاخ اوست گو سلا | آن کار که بسته برگشودش
از خود محجلم که طبع او سلا | در مدح و ثنا چه میفزودش
زیرا که سکه جو نیز زده | نتوان زبرای جو ستودش
وان سلا که زر روی مدح نتوان | در باب مروت آزمودش
هم غبن بود هجاش گفتن | در انجمنی کس ازش چه بودش

ولـه

جهان جود که از شرم رای تو خورشید | بهیچ منزل مقصد قرار می‌نکند
پی رکاب تو آید پیاده چرخ ارنه | زعجز نیست که خود را سوار می‌نکند
بروز نیمه شب روشنان خود را چرخ | ز شرم رای تو شان آشکار می‌نکند
چو زنگیان رخ کلک ترا سیه کردند | از آنکه جز شکر زنگبار می‌نکند

خط مسلسل کلکت بدیدم و زان که | دلم دگر صفت زلف یار می‌نکند
بصد هزار نظر جز هلاک خصم ترا | سپهر شب همه شب انتظار می‌نکند
بمار ماند ز محنت دلی چو مار از خصم | زبان برون ز پی زینهار می‌نکند
ز حد ببرد گران عدوست چون کوه | فلک چرا چو کشش سنگسار می‌نکند
چنین که خصم تو از غصه ممتلی است عجب | که زخم تیر تو اش ناگوار می‌نکند
چو غنچه کور دل است آنکه بهر دیدارت | دو چشم خویش چو نرگس چهار می‌نکند
کفایتیست گرش همین هنرست | که جز به بندگیت افتخار می‌نکند
حقیقت آنچه تو با من همیکنی امروز | بجای لاله و گل نوبهار می‌نکند
کدام روز که چون نرگس ابر جود تو ام | ز روی جود طلب در شهوار می‌نکند
کدام هفته که باران لطف و انعامت | چو گل مراد دلم در کنار می‌نکند
بکشت تخم امید در مساحت کرمت | که دولت تو یکی را هزار می‌نکند
با مر جود تو نواب حضرتت که قضا | ز کلک شان سر موئی گذار می‌نکند

چو سایه ایم به او ند کاو کی گر چه
ز لاغری جسد او خوار می فکند

چو کاو چرخ جهانگیر و تیشه بر عدت
از آن شکاف زمین چشیار می فکند

چه کارهاست که جنس جوار می فکند

کنون مرا چو جو نیست در جهان چکنم
که یک غرار که او را به بار می فکند

ز تو هندی و محمود و تیر و زنگ تراست
ولی چه سود که یک ذره کار می فکند

نمی کنم طلب تخم تا نگویی تو
خریش چون که بکار و احتصار می فکند

در حالة القحط والغلا

دلم چنین چو شد از تیمار گندم
نداند تا چه سازد چاره گندم

قرین نعمت او بودن شود گر
شود از مفلسان بیالا کار گندم

اگر یک ساله دارد آرد با خود
که سرخ است اینچنین رخسار گندم

جو و گاورس همه چون گزین پس
به مردی سر ز حد بگذار گندم

کفن در چاه گندم هر دو را پس
ز عزت گشته یار غار گندم

مگر گاورس زر گشت جاورس
که هر دم بشکند بازار گندم

چو سنگ آس می گردد شب و روز
بجان از نهیب کمخروار گندم

درست زر گرم بودی چو پیمانست
سبک بشکستی معیار گندم

چو زر در بسته نبود کار ناچار
شود در بسته چون انبار گندم

چو پشت خر دلم ریش است از این
که بر من می نشیند بار گندم

ز چشم چون گاه از آن زرد رو گال
بخرمن دیده ام دیدار گندم

غذا از نم همه ساله جو ال است
رشد جان و دلم بیمار گندم

شوم چون مورچه گر راه یابم
در صد فرسنگ بر سنجار گندم

چو موش و مورچه یکدم شب و روز
نیم غافل ز کار و بار گندم

در این موسم که چون زر زرد رو گرد
همه کس را غم و تیمار گندم

بجز سوراخ گندم کس نباشد
که آن مجری کشد در کار گندم

گر بنالم که گهی عیبم مکن / گر بدایام نمک آزرده‌ام

زانکه در جوی سر آبی نماند / همچو کشت (کشتی) تشنه لب پژمرده‌ام

وز کسی چون نیستم بی گرمیی / همچو موم شمع (خشک) افسرده‌ام

تا تراشی چون کنم از گوشه‌ای / کرده دندان تیشه چون نشکرده‌ام

بسکه در موج خسان و سفلگان / جان بکاهیده جمیع افسرده‌ام

چون چراغی جان کنم از بهر روغن / زنده لیک همه (افزون) بهتر مرده‌ام

گرچه از گردون چو کاغذ نهاد / در سخن دقت سخن گو برده‌ام

بسته‌ام لب غنچه‌سان تا همچو گل / هر کسی بر کف نگیرد خورده‌ام

وصف تصیف و تموز بغدا

ز تاب تیر مهی در تنم روان بگداخت / نهادم از اثر سینه شمع سان بگداخت

خمیده قامت و باریک زان چنان شدم / که از حرارت خورشید جسم و جان بگداخت

نهاد سایه چگونه گذارد از تف نور / شدم ز تابش خورشید همچنان بگداخت

از آنکه سینه صفت گشته شمع چه عجب / که تاب چرخ مرا همچو ریسمان بگداخت

ضعیف و لاغر و زرد و سیه زبان زانم / که در تنم چو قلم مغز استخوان بگداخت

ز تاب قربت خورشید و حر آتش چو پیل / پدید گشت مرا پهلو و میان بگداخت

ز فرط گرم مزاجی تنم میان عراق / چو زر در آتش و در آب زعفران بگداخت

چو سایه بسکه تنم زار شد قفا نشین / تف سموم تو اندر رگ کلان بگداخت

نعوذ بالله از آسیب بقعه که در آن / سیاه گشت و بت دیر همچنان بگداخت

خنک هوای گلستان و آب چون یخ او / چو همچو یخ ش دو جانم ز شوق شان بگداخت

دلم ز شوق یخ از غایت چکیدن چشم / بسان آب روان اشک بیکران بگداخت

هوای مسکن خود میکند دلم چو بت / چنان چو شمع تنم ز آرزوی آن بگداخت

همیشه چشم بر آهم چو شمع و دل نگران / و زاین دو نایره‌ام جسم ناتوان بگداخت

ببخش و نیز ببخشا بر آنکه جان و تنش / ز تاب مهر توای ماه مهربان بگداخت

بسان جرم مه نو مرا ز بس تب و تو / تن ضعیف از این محنت شبان بگداخت

برای آنکه برو چو سحر ز عنبر نوشتم | وجود من همه در بوته هوان بگداخت
کنون که خود مه نو مانده در تنم چو هلال | روان شوم که نه زانست جاودان بگداخت
برای بدر که زر نیز روشن است آخر | که جرم ماه که تا چند دیگر توان بگداخت

وطب العرب

ای بچشم خرد اندر چو خط نوش لبان | اثر کلک و بنان تو ز جان شیرین تر
خط زیبای تو چون چهره خوبان که بود | خطش از خال و کنارش ز میان شیرین تر
معنی عذب ز الفاظ زلالت چو نبات | که بود حل شده در آب روان شیرین تر
لطف لفظ شکر افشان تو در کام سخن | ز شکر گو همه تن گشت زبان شیرین تر
از تکلف تو چه باید که ضرورت باشد | ز مربی همه هنگام خزان شیرین تر
زانکه جا ندارد ز احسان و جهان کرمی | همگنان را شده از جان و جهان شیرین تر
از حلاوت تر الفاظ و معانی خوشت | بمذاق خرد این چه ترا آن شیرین تر
غرضم زینهمه شیرین سخنی دانی چیست | از سخنهای روانت زر و کان شیرین تر

اگر آمد که آن باز که هر دم در باغ | شود آنکو رطب تشنه زمان شیرین تر
رسم انعام همین بس اگر فرمایی | زهمان نوع که باشد بدهان شیرین تر

وطب الفرس

ای آنکه مدیح تو عطارد | بر صفحه آسمان نویسد
گردون لقب تو از پی نام | بر جبهه فرقدان نویسد
بر خط خوش تو کاتب حسن | خط لب دلبران نویسد
چون بحر دلش برد ز دار چرخ | شرح کرمت بکان نویسد
سوسن بچمن شود سخنگوی | گر نام تو بر زبان نویسد
حسد را دلم ار چه مدحت تو | بر روی روان جان نویسد
لیکن نه چو آنکه دست ایام | بر ناصیه زمان نویسد
منحوست ز من زبان کلکم | کو مدح تو جاودان نویسد
چندان کاغذ شرح بعضی | از کرمت بران نویسد

چاکرم را چنین گفتم خیز و شو
تا پی من پارهٔ بریان خری

و له ایضاً
فی المقطعات

فارسته

چون زمی بر رسته بریان گران
بر تو با دا کز فلان دکان خری

خود همه چیزی نکو باید خرید
خاصه چیزی کز پی مهمان خری

چون بیاوردی و بدیدم گفتمش
هیچ نرزد آنچه تو نادان خری

گفتم این خود پوست چیزی نیست لیک
آنچنین من هیچ چیز ارزان خری

گفتم آنسان است بریان نیست این
لعنت چنین ارزان چنین بریان خری

و له ایضاً

زهی رسیده بجایی که تا ابد نرسد
بگرد نقطهٔ قدرت سپهر گردا گرد

کرم بطبع همی میکنی ازانکه تراست
چو ابر و بحر دل و دست در سخا پرورد

بنجر بواسطهٔ تیر پای شیر ترست
خبر دهند بسا ذمیان جوانمرد

باحتراز گذر میکند صبا از بس
که در زمانه گشت و نش مورد گسترد

بدین صفت که درین مدت از جناب تو دور
زمانه باشی من کشته دیده بود نبرد

ز پا در آمده و ز دست رفته بودم سخت
دگر ز لطف تو میشد بپرسشم با درد

بعمر تازه برآمدم خط تو بود و لیکن
دریغ بود خط عیشم سپهر عمر نورد

بصحن سینهٔ من در طبیعت علت
برنز هر نفس اندر کشش گرد نادرد

نکرد همدمی من کسی بجز ناله
نگشت هیچکس گرد من بگرد غم و درد

ز بیم لرزه بر اندام من همی افتاد
هر آنگهی که تب از ره بسوی من آمد

تب ارچه گرم مرا گرفته بود چو دو
که بر رشت بغایت غم دلم میخورد

شد از گرفتن من تنگ سرد و گرم اش
عجب مدار که تب نیز بر نیست تا مرد

دلم که از دم لطف تو همچو گل بشکفت
عرق ز تاب تب انگیخت از دلم مادر

شده است زرد رخم تا نهاد در بیج
زهی نباته که روی همیش باشد زرد

کنون ز زرد رخم حریف هوای سرد حجر
خزین و خاره نشین گشته ام چو چهرهٔ زرد

اگر بپوشم خود را چو شب شود گرم
دگر برهنه نشینم دمی چو صبح سرد

فروغ دیدهٔ معنی ستوده عزالدین
ز نفس ناطقه لفظ ترا کمینه خواند

دم و دهن چو لب شاهدان کند شیرین | زبان عقل چو لفظ ترا شکر خواند
کجا حدیث جهانگشتی کند سپهر | هلال را بر صیت تو نوسفر خواند
کف سخای ترا ابر ستود و نبود زانک | به پیش دست تو گر بحر را شمر خواند
ز بس حلاوت و شیرینی خط و معانیت | خرد که کلک ترا رشک نیشکر خواند
بلند قدر ترا شد مدیح که خاطر من | که طبع را ز تراکیب پر درر خواند
ز لوح دل سخنی چند نغز و جان آمیز | گرش بیار که بر شاه تاجور خواند
چو نوبت آمد و شه را بزیر دجله نمود | چه حسن دعاش بگویم ثناش بر خواند
ولی ز زحمت قومی بهیمه نام خران | که شرعشان چو خرد دشمن هنر خواند
روا نداشت دل من که در حضور ددان | مدیح مرتبت شاه دادگر خواند
که هیچ منزل فرسان ازان شر نغیر است | به چیز نیز به پیر کسی ازان به خواند

فلک

کسی که خوانده داود و صحف ابراهیم | بسنده گو بر دیده بهش گر خواند
ز شوق فرصت عرض این قصیده در شب و روز | ز روی شوق رهی بسکه دیده تر خواند
چنان بلوح دل و جان شده است محفوظش | وش ار گر ز خود خواندش ز بر خواند
زمان خواندنش ار چه دراز شد لیکن | رهی بحضرت شه خواند آن اگر خواند
بخواند خود سخن من چگونه ماند از آن | که پیش داند هر کس که بیشتر خواند
از آنکه عقل بر او خواند این نثار تحسینت | کجاست دیگر رهی بر کسی دگر خواند

وله ایضا

فلک نظیر تو در هیچ زمانه نیافت | بجان اگرچه بگردید جهان بسی گردید
شکست قفل نهانها نهان کلاه سپهر | از آنکه همی که کرم را کف تو گشت کلید
چگونه مهمیم فرخنده خسروا رب الا | بطرف باغ و لب جویبار جام نبید
چو جوی آب شد از درگه تو نامیه | منیر ز انجم ازین رو بحضرت تو رسید
بدرگهت بر از آن جوی آب میرنوشت | وصیت جود تو آری که در جهان بشنید

میانهٔ من و خسرو چو موی نگنجد ‌ صفای آب همانا بدین دقیقه بخرید
که در میان من و حضرت مبارک شاه ‌ بجز صفا نشود او دگر کسی بگنجد
لطیفه ایست ازین هست کاب پیدا سان ‌ چرا ز بحر حباب دل بری بخجید
چو جوی آب چو من در در تو سایه شد ‌ اگر ز حضرت او   رهی ببرید
عجب مدار که رسمی است در زمانه قدیم ‌ که سایلان نشوند سایلان زیانکه

من تغزلاته

خوش آنکسی که بجان از تو دلم برگردد ‌ گر بجان وصل توام حسرت میسر گردد
چون کند بر تو دلم پشت ورا زهی لطف ‌ جان در آیینهٔ روی تو مصور گردد
دل من از هوس لعل لب نابت بتو ‌ که نه پهلو به بادی ز درخت برگردد
هم بگردد دولت از آتش چشم تو گم ‌ سخت بر سنگ سیلاب نیاز برگردد
دست یابم چو کسی بر هم از آن طرهٔ تو ‌ مو ز خلعت زچه بر آن شکر گردد
مغز تنگ دقیق است لبت عین ‌ که در آن خط بسم ار زده مضمر گردد

بهمتای میان تو شدم لاغر از آنک ‌ رمز باریک بر اندیشه لاغر گردد
خویشتن بر تو بزر بست توان همچو کمر ‌ زانکه بشم بران کار چو زر زر گردد
من ندارم زر و این وصل میسر گردم ‌ بسخاوت کرم صد ره میسر گردد
اوج اقبال و محیط کرم و مرکز جود ‌ که ز رایش رخ خورشید منور گردد
آنکه خورشید بر پرتو رایش باشد ‌ بس ملک از آن ذره که خور گردد
آنکه بر سر که چو خورشید قبا شد نظری ‌ همچو کان از گهر و لعل توانگر گردد
گر فشانند عروس ضمیرش سر زلف ‌ رخ آفاق پر از خال معنبر گردد

من غزلیاته

هر کرا جانست چو آرش جانان جان بارید ‌ روی جانان جان شیرین زنت و از جان پاره
گرد در رویش ماه آن گشتن چو مویش ماه آن ‌ گر تر آهست قرستان بر بری مه از آن بیش
دل که دلدارش نبا بخشش بجان ‌ نانه چنین راز جان جان سالار جان
از لب شیرین نبات همچو خسرو سالار گوش ‌ عاشقان نالد از بن سرود جان

جز بر روی نکوان شوان جهان دید آری / دین سالار پر تو خورشید تابان چاره نیست

گوشه میسکرم چو خطش هر ایشان الی / از بن انگشم زر روی خوبیشان چاره نیست

تشنه آب حیات آمده دلم تشنگی کز / زاب جنبش از چه زنخ زنخدان چاره نیست

هم کاغجیب در بحر زلف همی گون / گر بدین تا دانه مرادی دل ... چاره نیست

ایضاً

از حق لب تو قوت جانها / وای روی تو راحت روانها

همچون سر خود ببلا داده / زلف سیه تو خانمانها

گیسوی خودت سیاه کرده / همچون چشم خویش خانمانها

گم گشته ز کوچکی دهانش / چون جوهر فرد در گمانها جوهر فرد

زان گشت کمر شناس جانم / کز روی تو نیست هر نشانها

ایضاً

هر گه آرزوی روی نکوست / گر زرنش هست کام دل از اوست

ازان

دست خواهی چو کلک کفش کن زر / زانکه بی زر کفش نیاید درست

بهر زر بود کلک بجنبش زنگ / برهم افشانده صد رخ نیکوست

لاله زان روکه زر نمیدانه / ز گنجینه زرخرمی در روست

وله ایضاً

از موی تو باد مشک بو شد / با روی تو هر بهی نکو شد

پیش تو چه رنگ و بو ز گل شد / سر تا سر شرار چه رنگ و بو شد

تا بوک حسن تو رسد ماه / از بس که تب و بومیان ماه تو شد

با تنگ دهان تو دل من / از بسکه نشست همچو او شد

تا روز بیم از لبت بر آید / دندان غمت بمن فرو شد

کو صیقل روی تو که بر دل / زنگار غمم هزار تو شد

شوان کهش که بد دهش

مسکین دل من چه تنگ خو شد

آتش دل جگرم می‌سوزد — تب جان خشک و ترم می‌سوزد
طپش سینه همه شب چو چراغ — تا بوقت سحرم می‌سوزد
همچو شمع از شرر دل چندانک — بیش گریم بترم می‌سوزد
شعلهٔ آتش تیزم گویی — کز زبان تا بسرم می‌سوزد
چرخ را سوز من آمد خوش از آنک — همچو عود و شکرم می‌سوزد
خبری سال شنیدم و از آن — همه عین و اثرم می‌سوزد
آتش آمد (آمدم) که از دیده برون — هر نظر در بصرم می‌سوزد

قال ایضاً

یک دم از دیده و از روی تو جدا نشوم — زین چه گویم و ز رخش تو جدا می‌شوم
گر شکیبد ز توای دانهٔ در مرغ دلم — در چه زلف سیهت دام بلای شودم
دل مسکین من از رشتهٔ هجران بگسیخت — پس چنین خون دل از دیده چرا می‌شودم
من ز عشق تو بجز روی تو کی خواهم دید — روی بهبود که در درد تو جای شودم

یاد

آنچنان هجر تو در گریه در آورد چشم — کاسمان دیده بهم از روی فراهم شوم

وله ایضاً

من نگویم تا که دلم بر سر جان تو بود — جان چه باشد که برآرد دواغ نشان تو بود
می‌دهم جان که توام در بر خود گیری خوش — در برت باشم چنین جان من آن تو بود
دل من از بس جگر سوخته بر کار شد — تا در آن زلف خوشت مشک فشان تو بود
بسکه در جوی چو چشم آب دلم خواهد شد — تا به دور قد چنین سرو روان تو بود
شک و تاریک نماید همه عالم بر آن — هر که در آرزوی زلف و دهان تو بود
بر و من سنگ غم خوش چنین کمرت زریام — هر کس گوشه و در بند میان تو بود
آب دل در دهن مردمک چشم آرد — هر که را چون من چشمش نگران تو بود

قال ایضاً

تا دلم در غم آن لعبت رعنا باشد — هم بر روی تو چون زلف تو دروا باشد
می‌نگنجد کسی اندر دل تنگم جز تو — که مبادا نفسی بی‌تو دلم تا باشد

در دل اگر دهن تنگ تو آن گوهر است | غایت لطف شناسی اگه ترا جا باشد
رخ مکن در رخ آینه که معکوس شود | که میان تو و آینه محاکا باشد
که نماید رخ آینه که از غایت لطف | صورت آینه در روی تو پیدا باشد
قد و بالای ترا هر دو دل من رسد | گو دو اگر چه همه اش میل ببالا باشد

یمدح الملک حسام الدین

نفس باد صبا باز عبیرافشان است | موسم جام مل و فصل گل و ریحان است
تیرباران سحابست و از آن غنچه گل | این همه سپر است آن همه‌شان پیکان است
بند بشکن ز زال روان آب کنم | باد سود است که بر روی اثر سوهان است
بر سر از بس که ز رمانه گشت نرگس تر | بس هر سو سرش همچو سر سران است
چاکر او است چشم جهان بین نرگس | تا بدیده است گل جلوه گر بستان است
چه عجب بر گل اگر خار کند دراست تیز | کین همه رخ لب و آن از همه شهر دران است
روز و شب مست ز هر سو شان بکمین نرگس | همچو رهی با کلین شکر گلش جا بان است

شاخ تازه سمن و سپید بر از باد صبا | همچو احوال جهان گشته پریشان غیرت است
فرصت عیش درین فصل نگهدار ز دل | که فنا عمر تو زردانت و فلک گردان است
دم غنیمت شمر امروز خویش به رقص ای گل | گر نه یکدم خوش نیست بر آن زمان است
دلخوشی در دم خوش همچو چمن صبح صبا | گر بجا بهر یکدم دم خوش ارزان است
اگر اندر دم خوش میسر و سامان نشی | این بهر حال میسند از ره لرزنده لان است
کانکه در دایره چرخ نشیند با چه | شعله سان با که اگر میسر و بی سامان است
سایه سرو سهی سر بچو بلبل در باغ | اگر از صبح تابنده گل دیر است
غم مخور ش دو بزن زانکه غم و شادی تو | هر دو همچون سکه زر دو پش خرد بسان است
خور و دشنو ز جهان چمن و بهم میکند | گر تو و شنو زهر ساز همه کار آسان است
باز گیری که بکش جام می گلگون گشر | گو رها شده تر از امن به پایان است
سر از کار جهان فارغ و نهال سر و | شد به شهر را با آزاد و نهالی زان است
تو سر وقت نگهدار و شه کار بجو | هر فلک نیز دراین واقعه سرگردان است

غم مکن زر که درمان نپذیرد چه خوری — جام می خور که دوای غم بی درمان است

من نه نادان این کاره که غمخوار رهیم — آن مرا امید هم انصاف که از احسان است

من ندارم سر آن لیک که تو داری مخور — کین سخن پیش خرد دعوی بی برهان است

کس چو نرگس چه سبب جام نگیرد که به کف — گر گل و لاله چمن حسب جاویدان است

ور دم ژاله در پاش و گهر دار سحاب — با مداوان صدف گل شده پر مرجان است

غنچه جامه نه ناگاه بخواهد دادن — هر چنان شد بر آورده به سر پیکان است

ابر بر جمله جهان گشته در ریز به تیغ — گو بیا راست کف پادشه ایران است

جان محض و خرد صرف و سلام الذی آن — که به همین صورت لطف و کرم یزدان است

برتر از نه فلک و هفت ستاره به اساس قدر چه — ظاهر تکیه گهش مسند چار ارکان است

همچو خورشید و صبا نفس مسیحا نفسش — جمله گشته روان بر همه قالب جان است

بذل ناموس کرم و معدلت ناموس شر — شده نامش بر حاتم و نوشروان است

کشورش کشور ایرانست و کفش بحر بدل — خاصه این روز که بگرفته جهان سلطان است

شوان ربع زمین را پس ازاین سکه خوانم — بجز آن تخت که از عدل تو آبادان است

طاق کز زر بر فرق درفش شهیش — همچو بر تارک شب تاج مه تابان است

ای بجای شرف قصر جلالت کاه ملا — ز حشش نوبتی بارگهش چه بان است

در فلک بنده کرمت خوان مروت بنها — که فلک سفره و خور نان و مه بریان است

دست دریا دل تو شکل محیط کرم است — هیئت کلک در او دایره احسان است

نور جان تو چون چشمه خورشید به ماه — بر کس کرامت کس که از او پنهان است

آب انعام تو چه سیح نرشاید دید — طول و عرض ار چه در او شغل فلک حیران است

از سخا کم نکند گر که سر ناخن کف تو — گو بیا دست ترا با کرمش پایان است

طبع سرشار تو خزان درم آمد چو بهار — روز و شب سیم و زر از دست تو خوش بیزان است

تو نه چندین دگران گر سخن وقت سخا — زر چه اندر کف ایشان و چه اندر کان است

همچو ابر است ترا جود و سپهر است سخا — از سر انگشت تو باران چه چمن باران است

ممتنع بر دگران جود چنین از پی آن — واجب شمار ترا کان بر از مهکان است

62

گرچه تو آدمی این دگران آدمیند
لیکن از نفس تو بس فرق ز بابا تا انسانست

چشمه خوانند همه کس منبع هر آب ولی
چشمه آب حیاتست و دگر حیوانست

فرق سر تا سر مویست خدایی لیکن
نیست بالاتر از آن فرق که اوراست

هر که گوید که چنین در همه عالم جز تو
به تو مانند ز خود بس که بر او تاوانست

زیرتر زین صفتی ذات ترا خود که داد
آنکه بالاتر ازو هیچ نباشد آنست

بر سر دست بریدش همه جا در عالم
چون قلم هر که ببر بیعه ز فرمانست

بر سر چوب کشند آخر کارش چو سنان
هر سری را که درو با تو سر عصیانست

گو میا بر سر خصم تو ازین بیش که زد
تیغ تیزت که دلش گوشه شمشیرانست

تا به گوی سر بردن تقدیر قضا
جرم خورشید چو گوی است فلک چوگانست

همچو گو در خم چوگان مرادت بادا
بس که بر که گهی گوی و گهی چوگانست

ترکیب بند

در دلم چون آتش عشق تو تابان می‌شود
شمع گردون آرزو دارد که تابان میشود

آتش

آتش عشق تو بر من بس که جانم برفروخت
اشک را اکنون چه میکردم که پنهان میشود

زنده میسازد مرا بر دوز دل که برش شمع وار
بد رخ آتش فروز عشق مرد آسان میشود

صبح‌سان هر دم دمی خوش میدمم گر مهر تو
هر سر مویی چو خورشیدم درخشان میشود

از نسیم لطف دلجو چون گلم بگشا دل
کز غمت چون غنچه بر تن پوست زندان میشود

بر لب دلجوی تو زان سبزه تر رسیده
اشک چشم من بر او زان سبب باران میشود

در چه بنشانم خیالت را که من کز آب چشم
خانه‌های چشم من هر لحظه ویران میشود

میتوان در هر کسی از هر کسی گفتن سخن
جز دهانت کاندرو کس را نگنجد هیچ سخن

گر دل من در غم آن روی چون شیشه
هر شبم خاک سر کوی تو منزلش بیشه

ور نه سودای تو بر سر دوش جان دلم
چون چو زلفت پریشان است هوش بیشه

گر شود قربان گاه ابروت رهانم
نازک مژگانت بسان کعبه ترکش بیشه

ز لب شیرین شیرین دم نگفت در حد
همچو شمع جان و دل هر دم در آتش بیشه

گرچه بسوزی چو شمع خشم لم چه بسوزشی   گر بنوازی بسوز تو همه گر زدم خویشتنی

سر در این چیت اسخن جان دراه و روی مگر   گر خیال سر و قد و بالات سر کشی

چمن بمی نعل بند سرو قدت را دو کار   کاش که همچون کمانم در کشش کشتی

در ره عشق تو هر چه دل بینه بهر

هر دمی از حسن تو دگر زن سایه

در فراق دیت آخر هم قراری هشتی   گر دل من جز غم عشق تو کاری داشتی

دست و پای هم تو اشر زدی سکین دلم   گر بهجر وصلت امید کناری داشتی

لعلت شیم باید و کردار دولت خیز دگر   یار یه داد و بسی گر جز تو یاری هشتی

چشم من نقش خط و خال تو بستی روز و شب   گر ز تو نقش رخ و ستم نگاری داشتی

صبر در دور ورزیدی در ره عشق دلم   هیچ از این نهان خیر بساله صبر بر داشتی

هم بکف کردی دهان خود نگین دلستان   دست من چون خاتم شه گر شکاری داشتی

شاه عادل بحر کامل شهریار شیر دل   آنکه بر تابد ز جود و بیشمارش شیر دل

آنکه

آنکه هر روز نگار رشه ساز باز آورد

عرش از رخ سوی کرده سر گلبار آورد

آنکه آواز صدای هیبت عالم گیر او   سنگ سار بر منجنیق جوش با آواز آید

و آنکه اندر حمد گرمشعار رخ تیغ او   چنگ شیر شرزه سار در چنگلش باز آید

و آنکه چون عشر عمر او در دل گنج سلطنت   نوک کلک رمح او در تحت ایجاز آید

چون زبان نسر طایر زان کمال سیمرغ   ماسح شب هین کشان شر با پروانه آید

مرغ جان خصم را از خود رقیب زمرغ   باز ماند تا مشعار شر گشان باز آورد

ای لعل کان مروت وی دل دریا چو

بحر بی پایان دست آب روح افزا چو

گرچه در سرعت قضا از هرچه دانی برتر بود   عزمت از دی پیکان از هوا بی کمتر بود

پا کند شیغ قضا هند و هی شه چرخ نیل   گر نیابت جز به رسم پاسبانی کمتر بود

همچو جرم اختر از خورشید کرد و پا بال   تا ب جهت گر بکو هر بار کانی کمتر بود

از درم گفت زر زر و شد وایقین بود — چو گل بر برگ زران از حسن ار بگذرد

چمن فضایل خاصیت دار و خز محیطات — گر گذشت دشمن ناگهان بر سر چو دایم گذرد

تیرت از سرعت چنان کرده درون جسم خصمی — کش ز پیکان سوی دشمن زان کمان بگذرد

ای فروغ روی خورشید از زوال ایمنی

روز و شب بر کند ماه و خور برای پاکی

آن تویی کاندر جهان نقش بحر و کان بود — این ز دست واله وان از کف تو حیران بود

نسبت دست و کفش با ابر و دریا چون کنم — گر نه ز بحر و ابر گران نسبت کنم تا دان بود

کین ز شرم دست راد تو چنان گردد عرق — وان ز خجلت با دو دست روز و شب گریان بود

واسمان را در سخا که با کفت همبر نشیم — چنین ز عقب این سخن دعوی بی برهان بود

کاسمان تا بر کشد هر که درت ماه و خور — سال‌ها از بهر صرف اندر کفش بریان بود

سکه کردن سلس چو چیک کشته بر ابر آبت — تا به جز دست تو که بخشش آسمان بود

هیچ جرم ماه تاری شد ز نور آفتاب — تا بعالم در بهم بو جسم و جان بود

دور گردون بدوام دولت پیوسته باد

دانش در دامن عشرت تو محکم بسته باد

ای دعای تو ورد هر جانی — وی سخای تو رزق هر کانی

عالم اندر فضای همت تو — همچو ریگ است در بیابانی

کاسه زاختر نشد فلک بر — هر کجا همتت نهد خوانی

نشود پاسبانش جز کیوان — هر کجا ساخت قدرت ایوانی

نپذیرد بجز از علاج عطات — علت فاقه هیچ درمانی

گشته بر دعوی کرم تا یم — هر یک انگشت تست برهانی

عقل صرفی بپیشوش باز — رخ رساتی تو هیچ پنهانی

جود محض که هیچ خورده مه — در جهان چشم تو هیچ احسانی

چرخ پرچش لب گزد ز خجلت — چون نشانش نمود دندانی

مرگ که گم کند چو دیده شد — تیغ تیز تو قاصد جانی

بتو شد مملکت چنان آباد | که در آن نیست کنج ویرانی
شد بعدلت جهان چنان دلشاد | از جهان زاد همین جهانبانی
بجز زلف خوبرویان نیست | در همه ملک تو پریشانی
گر نبارد و ربیع مسکون بر | از سحاب سخات بارانی
جز نبات کرم نروید | هیچ صحرا و هیچ بستانی
من قیاس کف تو با که کنم | چون نهم بر الف تو بهتانی
تا که خورشید در آسمان بنشیند | بر تو کمتر ز ذره و دانی
چون بود بهمرت یکی که بود | خسروی تا بود و سلطانی
دارد از فلک ظاهر آنچه هست | نیم چندان و مایه چندانی
بجز تو از جمله خسروان باری | کس ندارد چو من ثناخوانی
وین سخن گفتنم ار چه نادانیست | خاصه با شکل تو سخندانی
لیک چون در ثنا ز هیچ قصور | نیست بر من ز عقل تاوانی

ای مرا در میان اهل سخن | کرده احسان تو چو حسانی
در بسیط زمین ز ترک و عجم | هیچ گویی نمانده سامانی
که بعهد تو من نیم آنجا | از مدیحت نهاده دیوانی
تا بود شکل حور و صحن سپهر | این چو گوی و آن چو میدانی
آسمان در کف مراد تو باد | همچو گوی اسیر چوگانی

من قصائد الغرر

ای چون جهان بعهد تو قدیم استوار | وی چون فلک بنای بلند تو پایدار
خورشید تاجور ز سریرت نمود فخر | عرش مجید کرد بکرسیت افتخار
جرم زمین ببقعه حضیض تو در | حصن فلک ز غایت اوج تو در حصار
روز از سر تو همچو غباری پدید شد | شکل شب از تو همچو خیال انجم مار
بر آسمان شده ز جلال تو | تا بر سر سپهر نهاد از بر تو خار سپهر
از شمع تو ستاره چو گوهر ز تیغ | تیغ و گهر غریب نباشد عجب مدار

از فرط اوج بر سر دیگر دنت هلال
گاهی چو تاج باشد و گاهی چو گوشوار

در بحر و قطرت ار نبدی سنگ حلم تو
که در محیط آب گرفتی زمین قرار

با جمله عرض و طول که بد اطلس سپهر
بر تارک تو هست کم از یک کلاه وار

زانکه آب و آتش است بهم بر سرت چو شمع
گاهی ز خاک بود سرت بر که گهی بخار

در سر کشیده دایم از آن سپر ز ابر
تا آفتاب را نخورد تیغ بر تو کار

صحن شعشعه شود همه از خنجر چو پیلاد
سر بر زند به تیغ تو خورشید کامکار

دست قضا اگر نبدی بر تو
بهر چه   چو تو را گردن سنگسار

نه نه که عذر غصه که سنگلاخ بود
اینست و چنین برابر نتوان کرد حصار

بهر نظاره همه آفاق جنبه در سر
خورجبان قصور زر گشت خود استتار

از جنگ روز و ذره خورشید بگذرد
بر قله تو هر که شود گشت زبان لار

حصن تو ز آنکه آب همه قلعه‌ها بسر
بر تارک تو گشته روان نهند چو یار

هرگز مباد دست کیان ذکر گمت
در بند که شه چو کمر کرده استوار

گرچه ز شوق آب که آید بجوب با
شد گور چشمهای تو از فرط انتظار

منت که باز هم بشد امروز در جهان
روشن نجم طلعت میمون شهریار

جمشید عدل گستر و دارای دادگر
شاه فلک شتاب و خدیو زمین وقار

خورشید آسمان ممالک خطیب عصر
گر جود دست کان خجل و بحر شرمسار

از رشک خلق خوش نفس روح پرورت
خون گشته در شکم جگر نافه تتار

از جود بید رنغ و ز انعام عام تو
یک نیمه در زمانه اگر داشتی بهار

نمشودی و دراز نکهی سؤال طبع
در پیش ابر نیمه ده و کف خیار

ای آرمیده در کنف خلق تو لطف
وای آفرینه مع از کرمت آفرید کار

چون جان پاک طبع لطیف تو از هنر
چون عقل صرف رای شریف تو هوشیار

از بار قدر و جاه تو پشت سپهر گوز
وز همرهی صیت تو پهلوی مه نزار

امروز خشم شد به رنگ زبان
و امسال حالت حسد روزگار

جود تو چون وجود تو طاق است در جهان ‌ ‌ رفعت چون کی

گویند هر کسی که شود هشت باد عید ‌ ‌ محبوس قعر آب کند تا لهای نار

از حرف چون سیاه کنی کلک تو نقش بند ‌ ‌ بر صفحهٔ زمانه همین نقش مینگار

تو مرکز سخاوتی و هر نقد کز گفت ‌ ‌ جایی دگر شود در نشر طلوع و اشتهار

باشکه دعا و عیار ثنا و مدح ‌ ‌ صراف چرخ بار کند بر سر نثار

ابرار چه از بخار کند قطره گشت لیک ‌ ‌ آخر همش نثار کند بر سر بحار

تا در زمانه عدل تو بنمود دست برد ‌ ‌ بگریخت ظلم و هشته بجا ماند بر فرار

دم بر نیارد او به زمین چون بنفخ صور ‌ ‌ آرزاو گشت پنجهٔ قهرت گلو فشار

خصم ترا که جان و دل از غصه شد سقیم ‌ ‌ بس کش هوای دولت تو نیست از کار

بیچاره هر چه میخورد از غصه میکشد ‌ ‌ جز تیغ همچو آب تو آتش همیشه ناگوار

در دیدهٔ پر آب عدوی تو شد زبیم ‌ ‌ هر تار مو ز چشم زحمت یکشکاف تار

آری عجب مدار که از قضای طبع ‌ ‌ در آب تیره مار شود موبروزگار

ای سینهٔ عدو و تو نیکنا شخص خصم ‌ ‌ هم خانه خدنگ تو آتش چشم اشکبار

اندیشه گر زبیم تیغ تو بگذرد درو ‌ ‌ نیمیش در یمین فتد و نیمه در یسار

اکنون که خلق پیش سر محنت نه زر آمد ‌ ‌ بگسست چرخ پیشتر که هشته رسالهٔ چهار

یکسر چنین چگونه گذشتی امور ملک ‌ ‌ گر بر نشان رمح تو آتش نیستی مدار

از سیل هشته مزرعهٔ ملک را چه بیم ‌ ‌ تا بگون حسام تو آتش باشد آبیار

هر روز تازه حشمت دولت ترا دهد ‌ ‌ بخت تو سال زمانه تا بپاید روزگار

چمن شیخ ابدار تو بود آتشیار رنگ ‌ ‌ ز نیسان چو نهال برومند ملک بار

از بهر حصن ملک حصاری چو حصرش ‌ ‌ فرخنده باد و باد چنین کر ترت هزار

منیع است شکل حصن و چو خیمه است صحن ملک ‌ ‌ بی میخ شد منیع بود خیمه را استوار

از خار چشم خصم شد اکنون که بود ‌ ‌ تیره تهان آفت چشم سفید یار

گویند پیش از این اثرش آب چشمه بود ‌ ‌ آبی در او چو چشمهٔ تسنیم خوشگوار

بر فرخجسته نیت تو خسرو اکنون ‌ ‌ باشد بکار خود که شود چشمهاش چار

با دست موسی تو نبود شگفت گر — از سنگ خاره آب روان گردد آشکار

تا گرد خیمهٔ فلک بی طناب را — کو پرورش نیابد بجز گاهی از نثار

چون آسمان سرادق جاه تو بی مدار — از باد صبح حادثه بر دامنش غبار

من مقطعة

ای خسروی که در نظر عقل خرده‌بین — از جمله ملوک جهانت نظیر نیست

خواهد که تا بگفته کمالت رسد ولیک — او را بدیهه چنان رسد و دامنش یسیر نیست

پوشیده حال من ز چه شد در ضمیر تو — خورشید چرخ خود چو تو روشن ضمیر نیست

چون کور بی عصا بسر راه ناتوان — زان مانده‌ام که همچو منم دستگیر نیست

زان روز که چشمه‌ام همه روز اندر آفتاب — چون سایه روی شده‌ام خیر خیر نیست

بر تن روان نازک و به خانهٔ آدمی — خود مسکن و مجوز عقاب و شیر نیست

مرغ گرفته ناشده در قفس اسیر — جای خورش و برگ و نوای صفیر نیست

با آنکه زهره و مه جهانید کان چرخ — پنجاه رهم یکی ز صغیر و کبیر نیست

خانا کم از بساط شطرنج اکبر بود — وان نیز راز خانگه هم گریز نیست

بادا سر از خانه چنین فاره از وثاق — زان مانده‌ام که جایگه خانگی سر نیست

در سایهٔ ترنج کشیدن ز آفتاب — عیسی ز سنگ کوچک و سیر قصیر نیست

بار نه و خانه‌ی سیه کشته هم وثاق — کش عمر کم ز مدت کیوان و تیر نیست

زیج و سپکری رشک کرانه بیشتر — کو بد سرشت طینتش الا قیر نیست

باریک و منحنی چو هلال است دامنی — بدر است نام نحس وی و بی‌مسیر نیست

تاریک و تیره تنش و آن جامه سپید — جز پیسه تار پوشیده در جام حریر نیست

در هیچ روز روز او چو شب است ای قندیل رنج — با آنکه گر نشستن آن دلپذیر نیست

آری ز لطف خویش ز دون لاف گرچه هیچ — لایق بلطف و فضل قبایل کثیر نیست

شایان هم لطف و خشونت نه‌ام ای امیر — او دست چنین یاس رهی جز حریر نیست

لیکن ز روی عقل تو دانا که در جهان — در لطف هیچ طبع دراین اثیر نیست

ایضاً من قطعة

ای خداوندی که از جاه آسمان آگه نیست | روی خود گیتی فرو در چهره تو بینیر
ای چو بگشاید توانا اندر تنگنای سپهر | نقد هر روز عالم اندر چشم احسانت حقیر
از مقیمان در جاهت یکی بخت جوان | وز مریدان کف رادت یکی گردون پیر
کی رسد هرگز بگرد همت تو همت | چرخ سرگردان که در جنبش ندارد آرامیر
آسمان هرگز نبیند روز روشن با تو | گر نتابد مهر تو اش هرگز نگردد در ضمیر
زان بهیچ نیست و هیچ کو دیچنان منسوب شد | قوة وهمی که در خواهد همی چند نظیر
خواست تا بر خاتم جاهت نگین گردد مگر | هیات فیروزه گردون بنامش شد پذیر
بجز فسرده صفحه شمع و شعاع نوک رمح | شعله بر گرد خس بس مدار از نور دارند سیر
هر چه خفت از نرگس چشم تو کو بیدار گشت | از زبان رحمت آید دشمنان را دلپذیر
افتد ار کینش تو در هر جای ار کوه سهم | در کمانت ناله از زه کشم بر خیزد نفیر
دشمن جاهت بود در موج خون غلطان | چون کف دست تو از شمشیر گهنه گیر
در تک و پو دشمنت سالکم گرد مشغله | تا ابر کارش نگشت بر نکرد آواز سیر

را

مسرع تیرت رسول راست گفتار و خجه | تیر تو خصم بر برید و راست گو بهتر سفیر
آسمان را با طبع کل گذشته سالها | تا مقیم در گهت شد داعی دولت اثیر
چرب و شیرین زن بر همیشه کام فرش تا بلا | همچنانکه طفل را ز پستان اول شیر
وان که از محض قناعت بود زر در گنج | اگه اندر مدت عمر از فقیری کرد شیر
جز مدیح تو نکرد اندیشه کاری بزرگ | جز دعای تو بیوشش خراشش شغل خطیر
در کنار فضل احسان در کف راد تو شد | پرورش همچون تن نازک تنان از حریر
خسروا از جود بهی الماخذت خاتم نمود | خواهش چون عمر بر جای تو نعمت بس پیر
چون مقتصر زیم که دار افزاید همی شکرت | کاینیا مرگان از ایشان از صغیر و کبیر
همکلا چنین خورشید دارد خیمه نا پاره | دیده حالش ز احسان تو تیکرد و قریر
گو ده از جود است چه بر بهره اکثر بود | سایه تو خیمه و طرز مدحت بار گیر
ای غنای گیر کف جود تو حرص فضله جو | از زیادت جوی فضل و کرم ناگزیر
هر کجا باد شور جود تو پیچون تشویش | صبح امید و طمع ناچار در بند فطیر

زانکه گفتم حال خویش اکنون تو دانی با کرم ای خداوندم ز بال بر جبلا حوالت نصیر

وله ایضاً فی الرباعیات

شاها چو کسم نیست به تیماری بیچاره دلم گشت چو تو بیماری
بر ریش دلم چو مرهمی ننهی فرمای که پنبه بر نهندم باری

وله ایضاً

جز زلف توام همنفسی در تو حاجت بشکسته دلم تیر بسرم پر کردت
بر روی تو یک لحظه نمیدانم بود جز قد تو نیست هیچ بر کارم راست

وله ایضاً

از ذات شریف بر از چین و چهرا رخشنده ز نور رحمت پرورا
با که همه چین چشم که رامی شب و روز عالم همه بینیم و نه بینیم ترا

وله ایضاً

هر چند که سرمه نور چشم افزاید خوش لازم چشم تو می فرساید
با جمله گرانی که به تو نگریش در چشم تو آید که چه خوش می آید

ایضاً منه

اشکی که ز دیده بیشتر رو چشمش در گرم روی چو بنگ لب شه چشمش
او بود که آید بر چشم باز آورد با اینهمه گر ز چشم بنهند اشکش

ایضاً

دلدار مرا گفت که ای خورده نگر گفتم بجواب او که ای تنگ شکر
ز آنچش میان و دهنت معذورم گر تنگ خورد بچشم و باریک نظر

ایضاً

چشمم که همیشه جوی خون آید ازاد سیلاب سرشک سر نگهم آبرا زاد
زان ترس نگریه که خیال رخ تو با اشک مبادا که بر دل آبرا داد

ایضاً

دانه چو ز جرم مژه تر میگردد اشکم ز چه با خون جگر میگردد

چون از لب و دندان تو می آرم یاد   چشمم همه پر لعل و گهر میگردد

ایضاً

گر چه دل من ز حرص بر آتش کنم   هر لحظه سپاه غمم پس اندر لشکنم

چون چرخ بر آنم که ز هجر پسر انجم   روزی بشب آرم و شبی روز کنم

ایضاً

در عشق تو جز در هوس نتوان زد   دست از غم تو هیچکس نتوان زد

گر هست تو نفس نمیزنم معذورم   تو جانی و بی جان ز تو نفس نتوان زد

وله ایضاً

صد دل بر روت هر نفس گرد آید   بس ماه نو آری همه کس گرد آید

خط بر لب شیرین تو از آن روی دمید   کانجا که شکر بود مگس گرد آید

منه ایضاً

ناخوش پسری که وصف جای دردم   دیشب همه شب تا سحری خوردم

وله

صد شکل مهندسی بجا آوردم   تا از رخ ششش مربع کردم

ایضاً

دی دیده به دل گفت که هم نشنیدی   از هر که نشان دهنش پرسیدی

بشنید لبت گفت بچشم که تو نیز   تا من سخنم دهنی میدیدی

ایضاً

تا دلبر من دیده مرا در خور خویش   میداشت چو جان نازنین اندر بر خویش

اکنون چو بدیدم که فتاده سر من   زان به نبود مرا که گیرم سر خویش

ایضاً

اگر از پی زر در دهن شیر شود   وز بهر کسی در دم شمشیر شود

گفتی زر و سیم زشت سیر هنر نیز   او زر چو نخورد کجا سیر شود

ایضاً

رستم که چو مهمونک افسرده بگوست   گوریش لمیزه عیب و [illegible] ست

شاید که جز آب زو نخوردم چیزی — کز دیدهٔ کور اندک آب نکوست

وله ایضاً

بادا چو کلاه چرخ بر بند زنی — دایم که هوای کوه الوند زنی

با یار بگویی که فلانی مسکیست — آن نیل که بر رخ الصنم چند زنی

وله ایضاً

زلفت که چو کار من تشتّت دارد — بر طرف گل و لاله نشتر دارد

آشفته دلم پرسش کز چیست — گو نیست در این واقعه دستی داره

وله ایضاً

بس کم دل مرده‌ام بجان می‌گردد — بر من نفسم بار گران می‌گردد

تا بنده چو شمعم که ز گرمی سوزی — اشکم ز ره دیده روان می‌گردد

۱۲۸۵

([illegible])